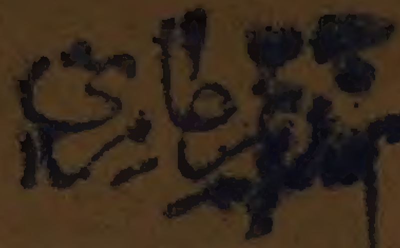
۱۰/ ۶/ ۱۳۸۳



باسمه تعالی در حدود سی و پنجهزار تومان خرج صحافی شد تمام اوراق را با خمیر کاغذ سبز رنگ [illegible] پر کرده شده و لای [illegible] به استادی صحافی آقای ثابت انجام گرفت و نمونه از صحافی های [illegible] خداوند جهتم [illegible] [illegible] ورق را [illegible] آستان قدس را [illegible] معلوم می شود [illegible] اعتقاد

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب: گلستان (خطی)

مصنف: شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

مؤلف

خطی: نستعلیق ۱۵ سطر

چاپی

سال چاپ یا تحریر .... عدد اوراق ۱۲۴

جزء کتب ادبیات .... شماره خصوصی

شماره عمومی ۱۲۴۴۳ .... شماره قبض

وقف اهدائی خانم حریری تاریخ وقف اهداء ۱۴/ ۸/ ۶۲

طول ۱۹ عرض ۱۱/۵ .... شماره صفحات

۱۲۷

۱

ایکی یسکاندن آیریلن
اوچنده عظیم قار یاغمشدر

الکی یالکنده نظر ایلدوجه [illegible]
یازیلو [illegible] ایلدی

استصحبه العبد الفقیر الحقیر المحتاج الی رحمة ربه القدیر
یوسف بن عبد الله
غفر الله له ولمن
الیه

گلستانک اسمی مرکبدر بستان ایله گل دن ایران
بستان زمین ایله مکاندر ترتیب بنده مشترک اوله
اسمیدر زماندن انتها اولنیلدی مثال یازلونه بابستان معا
ترکیبی حرارت زمانیه آغابوندره مکاندر دردر گل بریا دیمکدر

قال الحمد

دار دنیاده کشی ذوق و صفا ایدمکه ای دل
بو محبت دارانیش دردر مفارقد [illegible]



فارسی گلستان

منت خدایرا عز وجل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود
ممد حیاتست و چون برمی آید مفرح ذات پس
در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی
شکری واجب **بیت** از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید **الآیة** اعملوا آل داود شکرا
و قلیل من عبادی الشکور **قطعه** بنده همان به
که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد ورنه سزاوار
خداوندیش کس نتواند که بجای آورد باران
رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان
نعمت بی دریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس
بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی

بخطای منکر نبرد **قطعه** ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستانرا کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفته
تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده
تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد و درختانرا
بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته
و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه
بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فائق شده
و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته **قطعه** ابر و باد و
مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری
و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبرست
از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم **شعر** شفیع مطاع نبی کریم

قسیم جسیم نسیم وسیم **بیت** چه غم دیوار امت را که
باشد چون تو پشتیبان • چه باک از موج بحر آنرا که دارد
نوح کشتیبان • **شعر** بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله •
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله • یکی از بندگان
گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید •
اجابت بدرگاه حق جل وعلا بردارد ایزد تعالی
در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند •
بازش بتضرع وزاری بخواند حق سبحانه وتعالی گوید
یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له رب
غیری فقد غفرت له • دعوتش را اجابت کردم •
وحاجتش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده
همی شرم دارم **بیت** کرم بین ولطف خداوندگار
گنه بنده کردست واو شرمسار • عاکفان کعبه
جلالش بتقصیر عبادت معترفند که ما عبدناک حق
عبادتک • و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوبند که

ما عرفناک حق معرفتک **قطعه** گر کسی وصف او ز من پرسد
بی دل از بی نشان چه گوید باز • عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز • یکی از صاحبدلان سر بجیب
مراقبه فرو برده بود ودر بحر مکاشفه مستغرق شده
آنگاه که ازین حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق
انبساط گفت ازین بستان که تو بودی • ما را چه تحفه
کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت
گل رسم • دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم
بوی گلم چنان مست کرد که • دامنم از دست برفت
قطعه ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز • کان سوخته را
جان شد و آواز نیامد • این مدعیان در طلبش
بی خبرانند • کانرا که خبر شد خبری باز نیامد **قطعه**
ای برتر از خیال و گمان و قیاس و وهم • و ز هر چه
گفته اند شنیدیم و خوانده ایم • مجلس تمام گشت
و بآخر رسید عمر • ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام

ذکر جمیل سعدی که
در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که
در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که
همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ
زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان
کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان قایم
مقام سلیمان ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم
اتابک اعظم مظفر الدین ابو بکر بن سعد بن زنگی
ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه
که بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده
و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص
و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین
ملوکهم

قطعه
زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها
بدین بنده است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

شعر
گلی خوش بوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول
حیاته و ضاعف ثواب جمیله و حسناته وارفع درجة
اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما
تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ
ولده

شعر
لقد سعد الدنیا به دام سعده
وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها
وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی
و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل
و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان
سلامت نگه دارد

قطعه
ندانی که من در اقالیم
غربت
چرا روزگاری بکردم درنگی
برون رفتم

از تنگ ترکان که دیدم جهان درهم افتاده چون
موی زنگی همه آدمی زاده بودند لیکن چو گرگان بخون
خوارگی تیز چنگی چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
پلنگان رها کرده خوی پلنگی درون مردمی چون
ملک نیک محضر برون لشکری چون هژبران جنگی
چنان بود در عهد اول که دیدم جهان پر ز آشوب
و تشویش و تنگی چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر سعد بن زنگی **قطعه** اقلیم پارس را
غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو توئی
سایهٔ خدا امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا بر تست پاس خاطر
بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس چندانکه خاک را
بود و باد را بقا **سبب تألیف کتاب گلستان**
یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده

تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده
می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم **شعر** هر دم
از عمر می رود نفسی چون نگه میکنم نماند بسی ای که
پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی
خجل آن کس که رفت و کار نساخت کوس رحلت زدند
و بار نساخت خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد
پیاده را ز سبیل هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت
و منزل بدیگری پرداخت وان دیگر پخت همچنان
هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی یار ناپایدار دوست
مدار دوستی را نشاید این غدار نیک و بد چون همی
بباید مرد خنک آنکس که گوی نیکی برد برگ عیشی
بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو ره چنین است مرد باش و برو
بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت
نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته‌های
پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم **بیت** زبان
بریده بکنجی نشسته صم بکم ٭ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم ٭
تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره
جلیس برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط و ملاعبت
کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی
تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **قطعه** کنونت که
امکان گفتار هست ٭ بگو ای برادر بلطف و خوشی ٭
که فردا چو پیک اجل در رسد ٭ بحکم ضرورت زبان در کشی ٭
یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که
فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف
نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر
و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم

که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود
بر عادت قدیم و طریق مألوف که آزردن دوستان
جهالست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست
و عکس رأی اولی الالباب که ذوالفقار علی در نیام
و زبان سعدی در کام **قطعه** زبان در دهان ای خردمند
چیست ٭ کلید در گنج صاحب هنر ٭ چو در بسته باشد چه
داند کسی ٭ که جوهر فروش است یا پیله‌ور **قطعه** اگرچه
پیش خردمند خامشی ادبست ٭ بوقت مصلحت آن به که
در سخن کوشی ٭ دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن ٭
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ٭ فی الجمله زبان
از مکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محاورهٔ
او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود
و محب صادق **بیت** چو جنگ آوری با کسی برستیز ٭
که از وی گزیرت بود یا گریز ٭ بحکم ضرورت سخن
گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که

سبزه بردمیده بود و صولت برد آرامیده بود
و اوان دولت ورد رسیده قطعه پیراهن برگ
بر درختان • چون جامهٔ عید نیکبختان • اول اردیبهشت
ماه جلالی • بلبل گوینده بر منابر قضبان • بر گل
سرخ از نم افتاده لآلی • همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت
افتاد موضعی خوش و خرم بود و درختان دلکش
گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته اند و عقد ثریا از تاکش
درآویخته شعر روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون • آن پر از لالهای رنگارنگ
وین پر از میوه های گوناگون • باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون • بامدادان که خاطر بازآمدن
بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان
و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده
گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقایی نباشد و عهد

گلستان را وفایی نه و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را
نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و
فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که
باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش
زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند مثنوی
بچه کار آیدت ز گل طبقی • از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد • وین گلستان همیشه خوش باشد
حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم
آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی دو در آن
روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب
محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را
بلاغت افزاید فی الجمله از گل بستان بقیتی موجود
بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود
بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه
سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر الزمان

وکهف الأمان المؤید من السمآء المنصور علی الأعدآ
عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال
الأنام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الأعظم
شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک
العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث
ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد
بن زنکی ادام الله تعالی اقبالهما وجعل الی کل خیر
مآلهما وبکرشمهٔ خداوندی مطالعه فرماید قطعه
کر التفات خداوندیش بیارآید نکارخانهٔ چینی
ونقش ارژنکیست امید هست که روی ملال در
نکشد ازین سخن که کلستان نجای دل تنکیست
علی الخصوص که دیباجهٔ همایونش بنام سعد
ابی بکر سعد بن زنکیست دکر امیر سعید فخر الدین
ابی بکر ابن ابی نصر دیکر عروس فکر من از بی جمالی
سر برنیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت

٨

بونداد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مکر
آنکه متحلی کردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل
مظفر ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت
کهف الفقرآء ملاذ الغربآء مربی الفضلاء محب الاتقیا
افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص
فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین
عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر ابن ابی نصر
اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف
اجره که ممدوح اکابر آفاقست ومجمع مکارم
اخلاق بیت هر که در سایهٔ عنایت اوست کنهش
طاعتست و دشمن دوست بر هر یکی از سایر
بنده کان وحواشی خدمتی معین است که اکر در
ادای آن تهاون وتکاسل روا دارند هر آینه در
معرض خطاب آیند ودر محل عتاب مکر بر این طایفهٔ
درویشان که شکر نعمت بزرکان واجبست وذکر

جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمتی در غیبت
اولیترست که در حضور که این بتصنع نزدیکست
وآن از تکلف دور و باجابت مقرون **قطعه**
پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو تو
فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض است اگر لطف
جهان آفرین خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست کز عقبش
ذکر خیر زنده کند نام را وصف ترا گر کنند ور نکنند
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را **عذر تقصیر**
خدمت و موجب اختیار عزلت تقصیر و تقاعدی
که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود
بنا بر آنست که طائفهٔ از حکماء هند در فضایل بزرجمهر
سخن میگفتند آخر جز این عیبش ندانستند که در
سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار میکند
مستمع را بسی منتظر می باید بود تا وی تقریر سخن کند

بوزرجمهر

بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم
به از پشیمانی بردن که چرا گفتم **مثنوی**
سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم نکو گوی گر دیر گویی چه غم
بیندیش وآنگه برآور نفس وزان پیش بس کن که گویند
بس بنطق آدمی بهترست از دواب دواب
از تو به گر نگویی صواب فکیف در اعیان خداوندی
که مجمع اهل دلست و مرکز علماء متبحر اگر در سیاقت
سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات
بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان
جوی نیارزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد
و منارهٔ بلند در دامن کوه الوند پست نماید
مثنوی هر که گردن بدعوی افرازد خویشتن را
بگردن اندازد سعدی افتاده ایست آزاده کس
نیاید بجنگ افتاده اول اندیشه وانگهی گفتار

پای بست آمدست پس دیوار * بخل بندم ولی نه در
بستان * شاهدم من ولی نه در کنعان * لقمان حکیم را
گفتند که حکمت از که آموختی گفت از نابینایان تا جای
نه بینند پای ننهند * قدم الخروج قبل الولوج مصراع
مردیت بیازمای وانگه زن کن * قطعه * گرچه شاطر
بود خروس بجنگ * چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش * لیک موش است
در مصاف پلنگ * اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان
که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای
جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بر سبیل اختصار
از نوادر و امثال و حکایات و اشعار و سیر
ملوک ماضی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر
گرانمایه برو خرج کردیم موجب تصنیف کتاب گلستان
این بود * وبالله التوفیق * قطعه * بماند سالها
این نظم و ترتیب * زما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند * که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت * کند در کار درویشان
دعایی * امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب
ابواب ایجاز سخن را مصلحت دران دید تا برین
روضهٔ رعنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت
باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت
نینجامد * والله الموفق

باب اول در سیرت پادشاهان
باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت
باب هشتم در آداب صحبت

تربیت

تاریخ در آن مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت
ششصد و پنجاه و شش بود • مراد ما نصیحت بود گفتیم •
حوالت با خدا کردیم و رفتیم باب اول
در سیرت پادشاهان حکایت پادشاهی را
شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت
نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن
گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان
بشوید • هر چه در دل دارد بگوید شعر
اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب
یصول علی الکلب بیت وقت ضرورت چو نماند
گریز • دست بگیرد سر شمشیر تیز • ملک پرسید که
چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند
میگوید که والکاظمین الغیظ والعافین عن
الناس ملک را بر وی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت
وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را

نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن
آن مرد ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک
ازین سخن روی درهم کشید و گفت مرا آن دروغ
وی پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی که
آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی
و حکما گفته‌اند دروغ مصلحت آمیز به از راست
فتنه انگیز بیت هر که شاه آن کند که او گوید حیف
باشد که جز نکو گوید • بر طاق ایوان فریدون نوشته
بود مثنوی جهان ای برادر نماند بکس • دل اندر جهان
آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت • چو آهنگ
رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی
خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان
محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او
بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده

مگر چشمهای او که همچنان در چشم خانه میگردید و نظر
می کرد سایر حکما از تأویل آن عاجز ماندند مگر
درویشی که خدمت بجای آورد و گفت هنوز
نگرانست که ملکش با دگرانست قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند • کز هستیش
بروی زمین بر نشان نماند • آن پیر لاشه را که
سپردند زیر خاک • خاکش چنان بخورد کزو استخوان
نماند • زندست نام فرخ نوشروان بخیر • گرچه بسی
گذشت که نوشروان نماند • خیری کن ای فلان
و غنیمت شمار عمر • زان پیشتر که بانگ برآید
فلان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که
کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوب روی
باری پدرش بکراهیت و استحقار در وی نظر
کرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر
کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر

بقیمت

بقیمت بهتر که الشاة نظیفة والفیل جیفة
شعر اقل جبال الارض طور و انه • لاعظم عند الله
قدرا و منزلا قطعه آن شنیدی که لاغر دانا
گفت روزی بابله فربه • اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به • پدرش بخندید و ارکان
دولت بپسندیدند و برادران او برنجیدند نظم
تا مرد سخن نگفته باشد • عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست • شاید که پلنگ
خفته باشد شنیدم که در آن مدت ملک را
دشمنی صعب روی نمود چون دو لشکر روی
در هم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید
آن پسر بود و گفت قطعه آن نه من باشم
که روز جنگ بینی پشت من • آن منم کاندر
میان خاک و خون بینی سری • کانکه جنگ آرد
بخون خویش بازی میکند • روز میدان آنکه بگریزد

بخون لشکری • این کلماترا بگفت و بر سپاه
دشمن زد تنی چند از مردان کار بینداخت
چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید
وگفت **قطعه** ای که شخص منت حقیر نمود •
تا درشتی هنر نپنداری • اسب لاغر میان
بکار آید • روز میدان نه گاو پرواری • آورده اند
که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک طایفهٔ
آهنگ گریز کردند پسر نعرهٔ بزد وگفت ای مردان
بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سوارانرا بگفتن
او تهور زیاده گشت بیکبار حمله کردند شنیدم که
هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند ملک
سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر
روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد ••
برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند
خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت

دست از طعام باز کشید وگفت محالست
که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند
بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم • ور همای
از جهان شود معدوم • پدر را ازین حالت آگهی
دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب
داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی
معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست
وگفته اند که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو
پادشاه در اقلیمی نگنجند **قطعه** نیم نانی گر خورد
مرد خدای • بذل درویشان کند نیمی دگر • ملک
اقلیمی بگیرد پادشاه • همچنان در بند اقلیمی دگر •
حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی
نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت
بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان
مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست

آورده بودند و ملجاء و ماوی خود ساخته •
مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان
مشورت کردند که اگر این طایفه برین نسق
روزگاری مداومت نمایند مقاومت
با ایشان ممتنع گردد مثنوی درختی که اکنون
گرفتست پای • به نیروی مردی برآید زجای •
ورش همچنان روزگاری هلی • بگردونش
از بیخ برنگسلی • سر چشمه شاید گرفتن بمیل •
چو پر شد نشاید گذشتن بپیل • سخن برین مقرر شد
که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت
نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند
و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده
و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان
شدند دزدان شبانگاه باز آمدند سفر کرده
و غارت آورده سلاح بگشادند و غنایم بنهادند

نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود
چندانکه پاسی از شب بگذشت بیت قرص
خورشید در سیاهی رفت • یونس اندر دهان
ماهی رفت • مردان دلاور از کمین بدر جستند و
دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان
بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را اشارت بکشتن
فرمود اتفاقا دران میان جوانی بود که میوهٔ
عنفوان شبابش نو رسیده بود و سبزهٔ گلستان
عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را
بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
این پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده و از
ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق
خداوندی آنست که ببخشیدن خون این بنده
منت نهد ملک روی ازین سخن درهم کشید
و موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست • تربیت
نااهل را چون گردکان بر گنبد است • نسل و تبار
ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ و بنیاد ایشان
برآوردن بهتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن
و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان
نیست **قطعه** ابر اگر آب زندگی بارد •
هرگز از شاخ بید بر نخوری • با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری • وزیر این سخن بشنید
طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین
خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین
حقیقت است که اگر در سلک صحبت آن بدان
تربیت یافتی یکی از ایشان شدی اما بنده امید
وارست که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی
خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی
و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است

و در حدیث آمده است که ما من مولود الا وقد
یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه
و یمجسانه **قطعه** با بدان یار گشت همسر لوط •
خاندان نبوتش گم شد • سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت مردم شد • این بگفت و طائفه
از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک
از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه
مصلحت ندیدم **بیت** دانی که چه گفت زال با رستم
گرد • دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد • دیدیم بسی
آب ز سر چشمه خرد • چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
وزیر پسر را بخانه برد و بناز و نعمت بپرورد
و استاد ادیب بتربیتش نصب کرد تا حسن خطاب
و رد جواب و سایر آداب ملوکش بیاموختند
تا در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل
او در حضرت ملک شمه میگفت که تربیت عاقلان

در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او
بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت
بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود ۰ گرچه با آدمی
بزرگ شود ۰ سالی دو برین برآمد طایفهٔ از اوباش
محله درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت
فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بی
قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر
بنشست و عاصی شد ملک ازین خبر دست بدندان
گرفت و گفت قطعه شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ۰ باران که در لطافت
طبعش خلاف نیست ۰ در باغ لاله روید و در شوره
بوم خس قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد ۰
درو تخم عمل ضایع مگردان ۰ نکویی با بدان کردن
چنانست ۰ که بد کردن بجای نیک مردان ۰
حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای

اغلمش

اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی
زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی
در ناصیهٔ او پیدا بود فرد بالای سرش ز هوشمندی
می تافت ستارهٔ بلندی ۰ فی الجمله مقبول نظر سلطان
آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته
اند توانگری بهنر است نه بمال و بزرگی بعقل است
نه بسال ابنای جنس او برو حسد بردند و در کشتن
او سعی بیفایده نمودند بیت دشمن چه کند چو مهربان
باشد دوست ۰ معشوق هر آنچه میکند جمله نکوست ۰
ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست
گفت در سایهٔ خداوندی همگنانرا راضی کردم
مگر حسود که راضی نمی شود الا بزوال نعمت من
دولت و اقبال خداوندی پاینده باد قطعه
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ۰ حسود را چه کنم
کو ز خود برنج درست ۰ بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست

که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست **قطعه**
شوربختان بآرزو خواهند • مقبلان را زوال نعمت و جاه •
گر نه بیند بروز شب‌پره چشم • چشمهٔ آفتاب را چه گناه •
راست خواهی هزار چشم چنان • کور بهتر که آفتاب سیاه •
حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست
تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت
آغاز کرده خلق از مکاید ظلمش در جهان برفتند
و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت
کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه
تهی ماند و دشمنان زور آوردند **قطعه** هر که فریاد
رسی روز مصیبت خواهد • گو در ایام سلامت
بجوانمردی کوش • بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش • روزی
بمجلس او کتاب شهنامه همی خواندند قصهٔ در زوال
مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که

فریدون گنج و ملک و حشم نداشت بر او پادشاهی
چگونه مقرر شد گفت آنچنان که شنیدی خلقی بر او
بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی
یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب
پادشاهیست پس تو خلق را چرا پریشان میکنی
مگر سر پادشاهی نداری **بیت** همان به که لشکر
بجان پروری • که سلطان بلشکر کند سروری •
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه چیست گفت
پادشاه را کرم باید تا سپاه بر او گرد آیند و عدل
تا رعیت در سایهٔ دولتش ایمن نشینند و ترا
این هر دو نیست **مثنوی** نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی • پادشاهی که طرح ظلم
افکند • پای دیوار ملک خویش بکند • ملک را
پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی از این سخن
درهم کشید و وزیر را بند فرمود و بزندان فرستاد

بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخا
ستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول
او بجان امده بودند و پریشان شده برایشان
کرد امدند و یاری کردند تا ملک از تصرف او
بدر رفت و بر آنان مقرر کشت **قطعه**
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست • دوست
دارش روز سختی دشمن زوراور است • با رعیت
صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین • زانکه شاهنشاه
عادل را رعیت لشکر است **حکایت** پادشاهی
با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود غلام مکر دریا ندیده
بود و محنت کشتی نیازموده کریه و زاری در
کرفت و لرزه براندامش افتاد چندانکه ملاطفت
کردند ارام نکرفت ملک را عیش ازو منغص
می بود و چاره نمی دانستند مکر حکیمی دران کشتی
بود کفت اکر فرمایی من او را بطریقی خاموش کنم

پادشاه

پادشاه کفت غایت لطف و کرم باشد حکیم فرمود
تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد
ازان پس ازمویش بکرفتند و سوی کشتی اوردند
بهر دو دست در دنبال کشتی در آویخت چون
برآمد بکوشهٔ بنشست و قرار یافت ملک را
پسندیده آمد کفت درین چه حکمتست کفت
اول محنت غرق شدن نچشیده بود قدر سلامت
کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند
که بمصیبتی کرفتار اید **قطعه** ای سیر ترا نان جوین
خوش ننماید • محبوب منست انکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
بیت فرقست میان انکه یارش در بر • با انکه
دو چشم انتظارش بر در **حکایت** هرمز تاجدار
را کفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمو

گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت
من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد
کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ
هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

قطعه از ان کز تو ترسد بترس ای حکیم • وگر با چو او صد
برایی بجنگ • نه بینی که چون گربه عاجز شود • برآرد
بچنگال چشم پلنگ • از ان مار بر پای راعی زند •
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ •

حکایت
یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید
از زندگانی قطع کرده بود سواری از در درآمد
و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوند
گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت
آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک چون
بشنید نفسی سرد برآورد و گفت این مژده
مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان

مملکت را

مملکت را

قطعه دریں امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلمست از درم فراز آید • امید بسته
برآمد ولی چه فائده زانکه • امید نیست که عمر گذشته
باز آید

قطعه کوس رحلت بکوفت دست اجل •
ای دو چشمم وداع سر بکنید • ای کف دست و ساعد
و بازو • همه تودیع یکدگر بکنید • بر منِ افتاده
مرگ دشمن کام • آخر ای دوستان گذر بکنید •
روزگارم بشد بنادانی • من نکردم شما حذر بکنید

حکایت
سالی بر بالین تربت یحیی پیغمبر
علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از
ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود اتفاقا
بزیارت آمد و نماز کرد و دعا و حاجت خواست

بیت درویش و غنی بنده این خاک درند • وانان که
غنی ترند محتاج ترند •

آنگه روی بمن کرد و گفت از انجا که
همت درویشانست خاطری همراه من کنید که

از دشمن صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف
رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی نظم
بباز وان توانا وقوت سر دست ✿ خطاست
پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست ✿ نترسد آنکه بر افتاده گان
نبخشاید ✿ که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست ✿
هر انکه تخم بدی کشت وچشم نیکی داشت ✿ دماغ بیهوده
پخت وخیال باطل بست ✿ ز گوش پنبه بیرون آر
وداد خلق بده ✿ وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
مثنوی بنی آدم اعضای یکدیگرند ✿ که در آفرینش
ز یک جوهرند ✿ چو عضوی بدرد آورد روزگار ✿
دگر عضوها را نماند قرار ✿ تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی ✿ حکایت درویشی
مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف
بخواندش وگفت دعای خیری بر من کن گفت
خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست

گفت این

گفت این دعای خیر است ترا وجملهٔ مسلمانان را
بیت ای زبردست زیردست آزار ✿ گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری ✿ مردنت به که مردم آزاری
حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید
که از جملهٔ عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا
خواب نیم روز تا در آن ساعت مردم نیازاری
قطعه ظالمی را خفته دیدم نیم روز ✿ گفتم این فتنه است
خوابش برده به ✿ آنکه خوابش بهتر از بیداریست
آنچنان بد زندگانی مرده به ✿ حکایت یکی از
ملوک شنیدم که شبی در عشرت بروز آورده بود
ودر پایان مستی میگفت بیت ما را بجهان خوشتر
ازین یکدم نیست ✿ کز نیک وبد اندیشه واز کس غم نیست
درویشی برهنه در سرما خفته بود شنید وگفت
بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ✿ گیرم که
غمت نیست غم ما هم نیست ✿ ملک را این کلام خوش

امد صره ء هزار دینار از روزن بیرون داشت
وگفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا
آرم که جامه ندارم پادشاه را بر حال ضعف او رقت
زیاده شد خلعتی بران مزید کرد و بدو فرستاد درویش
آن نقد را باندک مدت بخورد و تلف کرد و باز آمد
بیت قرار در کف آزادگان نگیرد مال ٭ نه صبر در دل
عاشق نه آب در غربال ٭ در حالتی که ملک را پروای
او نبود حالش بگفتند ملک بهم برآمد و روی ازو
درهم کشید و ازانجا گفته اند اصحاب فطنت ٭
و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر
باید بود که غالب همت ایشان بر معظمات امور مملکت
متعلق باشد تحمل ازدحام عوام نکنند مثنوی
حرامش بود نعمت پادشاه ٭ که هنگام فرصت ندارد نگاه ٭
مجال سخن تا نه بینی ز پیش ٭ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
گفت برانید این گدای شوخ و مبذر را که چندان نعمت

باندک مدت بخورد و برانداخت که خزینه ء بیت
المال لقمه ء مساکین است نه طعمه ء اخوان شیاطین
بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ٭
زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ ٭ یکی از
وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم
که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری دارند
تا در نفقه اسراف نکنند اما انچه فرمودی از زجر
و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را
بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته
خاطر کردن بیت بروی خود در اطماع باز نتوان
کرد ٭ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد ٭ قطعه
کس نه بیند که تشنگان حجاز ٭ بلب آب شور گرد آیند ٭
هر کجا چشمه بود شیرین ٭ مردم و مرغ و مور گرد آیند
حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت
مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم

روزی دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند
بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ • دریغ آیدش
دست بردن به تیغ • یکی از آنان که غدر کردند
با منش دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست
و ناسپاس و سفله و حق ناشناس آنکه باندک مایه
تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت
سالیان درنوردد گفت اگر بکرمم معذور داری
شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که
بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان
کرد بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم • شعر اذا شبع
الکمی یصول بطشاً • وخاوی البطن یبطش بالفرار
حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ
درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد
و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر برو دل

خوش

خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی
به از مشغولی رباعی آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند • کاغذ بدریدند
و قلم بشکستند • وز دست و زبان حرف گیران
رستند • ملک گفت ما را هر آینه خردمندی کافی باید
تا تدبیر مملکت را شاید گفت خردمند کافی آنست که
بچنین کارها تن در ندهد بیت همای بر همه مرغان
از آن شرف دارد • که استخوان خورد و جانور نیازارد
حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت
شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش
میخورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی
میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر
نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ
خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد •
گفت از بطش او ایمن نیستم فرد اگر صد سال

که آتشش فروزد • اگر یکدم در هوا افتد بسوزد •

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیابد و باشد که

سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان

بر حذر باید بود که گاه بسلامی برنجند و گاه بدشنامی

خلعت دهند و گفته اند که ظرافت بسیار کردن هنر

ندیمانست و عیب حکیمان **بیت** تو بر سر

قدر خویشتن باش و وقار • بازی و ظرافت

بندیمان بگذار **حکایت** یکی از رفیقان شکایت

روزگار نامساعد بنزد یک من آورد که کفاف

اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم

بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت

که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد حال من اطلاع نباشد

بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست •

بس جان بلب آمد که برو کس نگریست • باز از شماتت

اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا

در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند **قطعه**

ببین آن بی حمیت را که هرگز • نخواهد دید روی

نیک بختی • تن آسانی گزیند خویشتن را • زن و فرزند

بگذارد بسختی • و در علم محاسبه چنانکه معلومست

چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین گردد که موجب جمعیت

خاطر باشد بقیه عمر از عهده شکر آن نتوانم بیرون

آمدن گفتم ای یار عمل پادشاهان دو طرف دارد

امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست

بدین امید در آن بیم افتادن **قطعه** کس نیاید بخانه

درویش • که خراج زمین و باغ بده • یا بتشویش

و غصه راضی شو • یا جگر بند پیش زاغ بنه •

گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب

سؤال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت

ورزد دستش از حساب بلرزد **بیت**

راستی موجب رضای خداست • کس ندیدم که گم شد از ره راست

وحکما گفته اند چار کس از چهار کس بهمی ترسند
وبجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
وفاسق از غماز و روسپی از محتسب وانرا که حساب
پاکست از محاسبه چه باکست **قطعه**

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ۰ که وقت رفع
تو گردد مجال دشمن تنگ ۰ تو پاک باش و مدار ای برادر
از کس باک ۰ زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش
گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش این چه آفتست
که موجب چندین مخافتست گفت شنیدم که اشتر را
بسخره میگیرند گفت ای سفیه لا یعلم اشتر را با تو
چه مشابهتست و ترا بدو چه مناسبت گفت خاموش
که اگر حسودان بغرض گویند که این شترست و گرفتار
آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کنند ۰
وتا تریاق از عراق آورده باشند مارگزیده مرده باشد

وترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی اما چه سود
در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر حسن سیرت
تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه
آیی و در محل عقاب در آن حالت کرا مجال مقالت
باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی
وترک ریاست گویی که عاقلان گفته اند **بیت**

بدریا در منافع بیشمارست ۰ اگر خواهی سلامت
در کنارست ۰ رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد
وروی از حکایت من درهم کشید و سخنهای
رنجش آمیز گفتن گرفت آغاز کرد که این چه عقل
است و کفایت و فهم و درایت و قول حکما
درستست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار
آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند **قطعه**

دوست مشمار آنکه در نعمت زند ۰ لاف یاری و برادر
خواندگی ۰ دوست آن باشد که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی. دیدم که متغیر می‌شود
و نصیحت من بغرض می‌شنود. بنزدیک صاحب دیوان
رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود صورت
حالش بگفتم و اهلیت و استحقاق او بیان کردم
تا بکار مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد
لطف طبعش را دیدند و حسن تدبیرش پسندیدند
کارش ازان درجه درگذشت و بمرتبهٔ برتر ازان
متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج
ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان شد
و مشارالیه بالبنان و معتمدٌ علیه گشت پس بر سلامت
حالش شادمانی کردم و گفتم. قطعه. ز کار بسته
میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمهٔ حیوان
درون تاریکیست. شعر. الا لا تجأرن اخا البلیة
فللرحمن الطاف خفیة. قطعه. منشین ترش
از گردش ایام که صبر. تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران

دران مدت مرا با جمع یاران اتفاق سفر مکه افتاد
چون از زیارت مکه بازآمدم دو منزلم استقبال
کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت
درویشان گفتم حال چیست گفت همچنان که
تو گفتی طایفهٔ مرا حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند
و ملک در کشف حقیقت آن استقصاء نفرمود
و یاران قدیم و دوستان رحیم از کلمهٔ حق خاموش
شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند. قطعه
نه بینی که پیش خداوندجاه. ستایش کنان دست بر بر
وگر روزگارش درآرد ز پای. همه عالمش پای بر سر
نهند. فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین
هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم
خلاص کردند و ملک موروثم خاص کردانیدند گفتم
آن نوبت اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاه
چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری

یا در طلسم بمیری فرد یا زر بهر دو دست کند خواجه
در کنار • یا موج روزی افکندش مرده بر کنار •
مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را خراشیدن
و نمک پاشیدن برین دو بیت اختصار کردم و گفتم
قطعه ندانستی که بینی بند بر پای • چو در گوشت
نیامد پند مردم • دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی چند
در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته
و باطن ایشان بمعانی پیراسته یکی از بزرگان
در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری
معین کرده بود مگر یکی از ایشان حرکتی نامناسب حال
درویشان کرد و ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان
کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم
آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و
معذورش داشتم بحکم آنکه گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب • این گریبان بگیرد
آن دامن • چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ
بر حال من واقف شدند باکرام در آوردند و برتر
مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم
بیت بگذار که بنده کمینم • تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای این سخن است بیت
گر بر سر و چشم من نشینی • نازت بکشم که نازنینی •
فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث
زلت یاران در میان آمد و گفتم قطعه چه جرم دید
خداوند سابق الانعام • که بنده در نظر خویش
خوار میدارد • خدای راست مسلم بزرگواری و لطف
که جرم بیند و نان برقرار میدارد • حاکم را این سخن
عظیم پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود
تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل

و فاکنند شکر نعمتش بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم
و عذر جسارت بخواستم وگفتم **قطعه** چو کعبه
قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید • روند خلق بدیدارش
از چندین فرسنگ • ترا تحمل امثال ما باید کرد
که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ • **حکایت**
ملک زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث ماند دست
کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی قیاس
بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه** نیاساید مشام
از طبلهٔ عود • بر آتش نه که چون عنبر ببوید • بزرگی
بایدت بخشندگی کن • که دانه تا نیفشانی نروید •
یکی از جلساء بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک
پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای
مصلحتی نهاده اند دست ازین حرکت کوتاه کن
که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین نباید
بوقت حاجت درمانی **قطعه** اگر گنجی کنی بر عامیان

بخش

بخش • رسد هر کدخدای را برنجی • چرا نستانی
از هر یک جوی سیم • که گرد آید ترا هر روز گنجی •
ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا
خدای تعالی مالک این مملکت گردانیده است
تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم **بیت**
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ••
نوشروان نمرد که نام نکو گذاشت **حکایت**
آورده اند که نوشروان عادل را در شکارگاهی
صیدی کباب می کردند نمک نبود غلامی بروستا
رفت تا نمک آرد نوشروان گفت نمک
بقیمت بستان تا رسمی نماند و ده خراب نگردد
گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان
اول اندک بوده است هر که آمد بر و مزید کرد تا بدین
غایت رسید **قطعه** اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ • به پنج بیضه که سلطان

ستم روا دارد · زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
بیت نماند ستمکار بدروزگار · بماند برو لعنت
پایدار حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت
خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر
از قول حکما که گفته اند هر که خدای تعالی را بیازارد
تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق
بر وگمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت
آتش سوزان نکند با سپند · آنچه کند دود دل مستمند
لطیفه گویند که سرور جملهٔ حیوانات شیرست
وکمترین جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر
مردم در مثنوی مسکین خر اگر چه بی تمیز است ·
چون بار همی کشد عزیز است · گاوان و خران
باربردار · به ز آدمیان مردم آزار · ملک را
طرفی از ذمایم او معلوم شد بشکنجه اش کشید
وبانواع عقوبت بکشت قطعه حاصل نشود

رضای سلطان · تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد · با خلق خدای کن نکویی
یکی از ستم دیدگان بر وی بگذشت وگفت قطعه
نه هر که قوّت بازو و منصبی دارد · بسلطنت
بخورد مال مردمان بگزاف · توان بحلق فرو برد
استخوان درشت · ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر
ناف · حکایت مردم آزاری را حکایت
کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال
انتقام نبود سنگ را با خود نگه میداشت تا وقتی
که ملک بران لشکری خشم گرفت و در چاهش
کرد درویش در آمد و آن سنگ را بر سرش
انداخت گفت تو کیستی و این سنگ بر سر من چرا
زدی گفت من فلانم و این سنگ آنست که تو در
فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین وقت
کجا بودی گفت از جاهت اندیشه می کردم تا اکنون

که در جاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که گفته اند
مثنوی ناشری را چو نبینی اختیار • عاقلان تسلیم
کردند اختیار • چون نداری ناخن درنده تیز •
با بدان آن به که کم گیری ستیز • هر که با پولاد بازو
پنجه کرد • ساعد سیمین خود را رنجه کرد • باش
تا دستش ببندد روزگار • پس بکام دوستان
مغزش برار • حکایت یکی از ملوک مرضی هایل
بود که اعادهٔ ذکران موجه نبود طایفهٔ حکمای یونان
متفق شدند که مرین درد را دوایی نیست مگر
زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف بود ملک
بفرمود طلب کردند دهقان پسری یافتند
بدان صفت که حکیمان گفته اند ملک پدر و مادرش را
بخواند و بنعمت بیکران خشنود کردانید و قاضی
فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کشتن کرد پسر

کرد پسر سر سوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت
چه جای خنده است پسر گفت ناز فرزندان بر پدر
و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از
پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام
دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی
داد و سلطان برای صحت خویش در هلاک من
می بیند بجز از خدای تعالی پناهی نمی بینم بیت
پیش که بر آورم ز دستت فریاد • هم پیش تو از
دستت تو می خواهم داد • سلطان را دل ازین سخن
بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من
بهتر است از خون بی گناهی ریختن سر و چشمش
ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید
و آزاد کرد و گویند که ملک هم در آن هفته شفا یافت
قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت • پیلبانی بر لب دریای
نیل • زیر پایت گر ندانی حال مور • همچو حال تست

زیر پای پیل ❊ حکایت یکی از بندگان عمرو لیث
گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند
وزیر با وی غرضی داشت اشارت بکشتن او
کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند بنده پیش عمرو
سر بر زمین نهاد و گفت بیت هرچه رود بر سرم
چون تو پسندی رواست ❊ بنده چه دعوی کند
حکم خداوند راست ❊ اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت
این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار
آیی اگر بی گمان این بنده را نخواهی کشت باری بتأویل
شرعی بکش تا در قیامت مؤاخذ نباشی ملک گفت
تأویل چگونه کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را
بکشم آنگه مرا بقصاص فرمای بکشتن تا بحق کشته
باشی ملک بخندید و وزیر را گفت چه مصلحت
می بینی گفت ای خداوند بصدقهٔ گور پدرت این
حرامزاده را آزاد کن که مرا در بلائی نیفکند گناه

از طرف

از طرف منست که قول حکمای معتبر نداشتم که گفته
اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی ❊ چو تیر انداختی در روی
دشمن ❊ حذر کن کاندر آماجش نشستی ❊ حکایت
ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک
محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت
نکوئی گفتی اتفاقا ازو در نظر ملک حرکتی ناپسند
آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان ملک
بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن
مرتهن پس در مدت توکیل او رفق و ملاطفت
کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی ❊
قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا ❊ در قفا
عیب کند در نظرش تحسین کن ❊ سخن آخر بدهن
می گذرد موذی را ❊ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین
کن ❊ آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی

بیرون آمد و بقیهٔ دیگر در زندان بماند یکی از ملو
آن نواحی بخفیه سلامش فرستادند که ملوک آن طرف
قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند اگر
خاطر عزیز فلان احسن الله تعالی عواقبه بدین
جانب التفات کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر
سعی کرده شود که اعیان این مملکت بدیدار او
مفتقرند و جواب مکتوب را منتظر خواجه برین
وقوف یافت و از خطر اندیشید جوابی مختصر چنانکه
مصلحت دید بر ظهر ورق نوشت و روان کرد
یکی از متعلقان ملک برین واقعه مطلع شد ملک را
اعلام کرد و گفت فلانرا که حبس فرموده با ملوک
نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این
خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نوشته
بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است
و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت

آن نیست

آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ این خاندانم و باندک
مایهٔ تغیر خاطر با ولی نعمت خود بی وفایی نتوان کرد
که گفته اند **بیت** انرا که بجای تست هر دم کرمی
عیبش مکن ار کند بعمری ستمی • ملک را حق شناسی
او پسند آمد نعمت و خلعت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم و ترا بی گناه بیازردم گفت ای خداوند
تقدیر خدای تعالی چنین بود که مرین بنده را مکروهی
برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت بدین
بنده داری و ایادی منت و گفته اند **مثنوی**
گر گزندت رسد ز خلق مرنج • که نه راحت رسد
ز خلق نه رنج • گرچه تیر از کمان همی گذرد • از کماندار
بیند اهل خرد • از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست **حکایت** یکی از ملو
عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلانرا
چندانکه هست مضاعف کنند که ملازم درگاه است

ومترصد فرمان و ساير بندگان بلهو و لعب مشغول‌اند
و در اداء خدمت متهاون صاحب دلي بشنيد
وگفت علو درجات بندگان بدرگاه حق همين مثال
دارد **نظم** در و بامداد گر آيد كسي بخدمت شاه
سوم هر آينه در وي كند بلطف نگاه • اميد هست
پرستندگان مخلص را • كه نا اميد نگردند ز آستان اله
مثنوي مهتري در قبول فرمانست • ترك فرمان
دليل حرمانست • هر كه سيماي راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد • **حكايت** ظالمي را
حكايت كنند كه هيزم درويشان خريدي بحيف و توانگران
دادي بطرح صاحب دلي برو بگذشت وگفت
بيت ماري تو كه هر كرا ببيني بزني • يا بوم كه هر كجا نشيني
بكني • **قطعه** زورت ار پيش ميرود با ما
با خداوند غيب دان نرود • زورمندي مكن بر اهل
زمين • تا دعايي بر آسمان نرود • ظالم ازين سخن برنجيد

وروي در هم كشيد و برو التفاتي نكرد تا شبي آتش
از مطبخ در انبار هيزمش افتاد و ساير املاكش بسوخت
و از بستر نرم بر خاكستر گرمش نشاند اتفاقا همان
صاحب دل برو بگذشت شنيدش كه با ياران همي
گفت كه ندانم كه آتش از كجا در سراي من افتاد
گفت از دود دل درويشان **قطعه** حذر كن
ز دود درونهاي ريش • كه ريش درون عاقبت
سر كند • بهم بر مكن تا تواني دلي • كه آهي جهاني بهم
بر كند • **حكايت** بر تاج كيخسرو نوشته بود **قطعه**
چه سالهاي فراوان و عمرهاي دراز • كه خلق بر سر ما
بر زمين بخواهد رفت • چنانكه دست بدست آمد است
ملك بما • بدستهاي دگر همچنين بخواهد رفت •
حكايت يكي در صنعت كشتي بسر آمده بود سيصد
و شصت بند فاخر از بندهاي كشتي گيران دانستي و
هر روز بنوعي كشتي گرفتي مگر گوشهٔ خاطرش با جمال يكي

از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش
درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی
و تهاون کردی فی الجمله پسر در صنعت و قوت سر آمد
و کسی را با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش
سلطان گفت استاد را فضیلتی که بر منست از روی
بزرگی و حق تربیت است و الا بقوت ازو کمتر نیستم
و بصنعت برابرم ملک را این از وی پسند نیامد
بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع معین کردند
و ارکان دولت و اعیان حضرت حاضر شدند پسر چون
پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی
از جای بر کندی استاد دانست که جوان ازو بقوت
برتر است بدان بند غریب که ازو نهان داشته بود
با او درآویخت جوان دفع آن ندانست استاد
او را بدو دست از زمین برداشت و بر بالای
سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک

فرمود

فرمود تا استاد را نعمت و خلعت دادند و پسر را
زجر و ملامت کردند که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت
کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند بزور و قوت
بر من دست ظفر نیافت بلکه از علم کشتی دقیقهٔ
مانده بود از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه
بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روزی
نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت
مده که اگر دشمنی کند تواند کردن نشنیده که چه گفت
آنکه از پروردهٔ خود جفا دید **قطعه** یا وفا خود نبود
در عالم • یا مگر کس درین زمانه نکرد • کس نیاموخت
علم تیر از من • که مرا عاقبت نشانه نکرد • **حکایت**
درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی برو
بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است
سر بر نیاورد و التفات نکرد پادشاه از آنجا که سطوت
سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفهٔ خرقه

پوشان بر مثال حیوانند وزیر گفت ای درویش آخر روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت بگو ملک را که توقع خدمت از کسی دار که انکس توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعایا از بهر طاعت ملوک

قطعه

پادشه پاسبان درویشست • گرچه نعمت بفر دولت اوست •
گوسفند از برای چوپان نیست • بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکی امروز کامران بینی • دیگری را دل از مجاهده ریش •
روزکی چند باش تا بخورد • خاک مغز سر خیال اندیش •
فرق شاهی و بندگی برخاست • چون قضای نوشته آمد پیش •
گر کسی خاک مرده باز کند • نشناسد توانگر از درویش •

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت

بیت

دریاب

دریاب کنون که نعمتت هست بدست • کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای تعالی چنین بترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی

قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج • پای درویش بر فلک بودی •
گر وزیر از خدا بترسیدی • همچنان کز ملک ملک بودی •

حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت بر من بیک نفس بر آید و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند

رباعی

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت • تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت •
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد •

در گردن او بماند و بر ما بگذشت. ملک را نصیحت او
سودمند آمد و از سر خون او برخاست. **حکایت**
وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه
می‌کردند و هر یکی بر وفق دانش خود رایی میزدند.
ملک نیز همچنین اندیشه می‌کرد. بزرجمهر را رای ملک اختیار
افتاد. وزیران در سر گفتندش رای ملک را چه مزیت
دیدی بر فکر چندین حکیم؟ گفت بموجب آنکه انجام کار
معلوم نیست و رای همگنان در مشیت الله تعالی است
که صواب آید یا خطا، پس موافقت رای ملک اولیتر است
تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت
او ایمن باشم. **مثنوی** خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن • وگر خود روز را
گوید شبست این • بباید گفتن اینک ماه و پروین •
حکایت شیادی گیسوان برتافت که من
علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد که از حج می‌آیم

وقصیدهٔ

و قصیدهٔ پیش ملک برد که من گفته‌ام. یکی از ندمای
ملک در آن سال از سفر آمده بود. گفت من او را
در عید قربان در بصره دیدم، حاجی چگونه باشد؟ و دیگری
گفت پدرش نصرانی بود در ملاطیه، تشیستی علوی
چگونه باشد؟ و شعرش را در دیوان انوری یافتند.
ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چندین دروغ
چرا گفت. گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر
بگویم، اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم.
گفت آن چیست؟ گفت ندانم این نیز بسمع ملک
رسیده است یا نه. **قطعه** غریبی گرت ماست پیش
آورد • دو پیمانه آبست و یکچمچه دوغ • گر از بنده
لغوی شنیدی مرنج • جهاندیده بسیار گوید دروغ •
ملک بخندید و گفت ازین راست‌تر سخن در عمرت
نگفته بود. فرمود تا آنچه مأمول وست مهیا دارند.
حکایت آورده‌اند که یکی از وزرا بزیردستان

رحمت آوردی و صلاح همگنان حتی اتفاقا
بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در مواجب استخلاص
او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت
کردند و بزرگان سیرت نیکش بافواه بگفتند تا
ملک از سر خون او درگذشت صاحبدلی برین
حال اطلاع یافت و موافق حال او گفت **قطعه**
تا دل دوستان بدست آری ۰ بوستان پدر فروخته
به پختن دیگ نیکخواهان را ۰ هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن ۰ دهن سگ بلقمه دوخته به
حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش
پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام
داد بمادر هارون ارکان دولت را گفت جزای
این چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان
بریدن و دیگری بمصادره و نفی کردن هارون گفت
ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام

تا در ده نه چندانکه انتقام از حد درگذرد آنگاه ظلم
از طرف ما باشد **قطعه** نه مرد است آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید ۰ بلی مرد آنکس است از روی
تحقیق ۰ که چون خشم آیدش باطل نگوید **مثنوی**
یکی را زشت خویی داد دشنام ۰ تحمل کرد و گفت
ای خوب فرجام ۰ بتر زانم که خواهی گفتن آنی ۰
که دانم عیب من چون من ندانی **حکایت**
با طائفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودیم زورقی
در پی ما غرق شد و دو برادر بگردابی درافتادند یکی
از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هردو را تا ترا
صد دینار بدهم ملاح تا یکی را خلاص کرد آن دیگری
هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان سبب
در گرفتن او تأخیر افتاد ملاح بخندید و گفت آنچه
تو گفتی یقینست و دیگر خاطر من بر رهانیدن این
بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در بیابان مانده بودم

این مرا بر شتر نشاندند و از دست آن دیگر تازیانه
خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم من عمل
صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها **قطعه**

تا توانی درون کس مخراش • کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر • که ترا نیز کارها باشد •

حکایت دو برادر در مصر بودند یکی خدمت
سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی
باری این توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان
نکنی تا از مشقت کار کردن برهی درویش گفت
تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی
که حکیمان گفته اند نان خود خوردن و نشستن
به که کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن **بیت**

بدست آهک تفته کردن خمیر • به از دست بر سینه
پیش امیر **قطعه** عمر گرانمایه درین صرف شد •
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا • ای شکم خیره بنانی بساز

تا نکنی پشت بخدمت دو تا **حکایت** کسی مژده
پیش نوشروان عادل آورد که فلان دشمن ترا
خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا
فرو گذاشت **بیت** مرا بمرگ عدو جای شادمانی
نیست • که زندگانی ما نیز جاودانی نیست •

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی
سخن میگفتند بزرجمهر خاموش بود گفتند چرا درین
بحث با ما سخن نگویی گفت وزرا بر مثال اطبا
و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چو بینم که رای
شما بر نهج صوابست مرا دران سخن گفتن حکمت
نباشد **مثنوی** چو کاری بی فضولی من برآید ••
مرا در وی سخن گفتن نشاید • وگر بینم که نابینا
و چاهست • اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را ملک مصر مسلم شد
گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی

خدایی کرد و نخشم این مملکت دادم بخسیس ترین
بندگان سیاهی داشت کودن نام او خصیب
ملک مصر بوی ارزانی داشت گویند که عقل
و کفایت او بحدی بود که طائفه از حراث مصر
شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم برکنار نیل
باران بی وقت آمد و تباه شد گفت پشم بایستی
کاشتن دانشمندی بشنید بخندید و گفت
مثنوی اگر روزی بدانش برفزودی • ز نادان
تنگ روزی تر نبودی • بنادانان چنان روزی
رساند • که دانا اندران حیران بماند • مثنوی
بخت و دولت بکاردانی نیست • جز بتائید
آسمانی نیست • اوفتادست در جهان بسیار •
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار • کیمیاگر بغصه مرده
و رنج • ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت
یکی از ملوک کنیزک چینی آورده بودند خواست که

درحالت

در حالت مستی با وی جمع آید دختر ممانعت کرد
ملک در خشم شد و مر او را از بندگان را بسیاهی بخشید که
لب زبرین او از پره بینی درگذشته بود و لب
زیرین بگریبان فروهشته هیکلی بود که صخره جنی
از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش
بگندیدی بیت تو گفتی تا قیامت زشت روئی
برو ختمست و بر یوسف نکوئی قطعه شخصی نه چنان
کریه منظر • کز زشتی او خبر توان داد • وانگه بغلش
نعوذ بالله • مردار بآفتاب مرداد • سیاه را در آن
مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش
بجنبید مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را
بجست و نیافت ماجری بگفتند خشم گرفت بفرمود
تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار ببندند
و از بام جوسق بخندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر
روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را درین

خطایی بیست که سایر بندگان و خدمتکاران
ببخشش و انعام خداوندی معتاداند گفت اگر در مفاوضهٔ
او شبی تأخیر کردی چه شدی گفت ای خداوند نشنیده
که گفته‌اند **قطعه** تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد • ملحد گرسنه در خانهٔ
خالی بر خوان • عقل باور نکند کز رمضان اندیشد •
ملک را ازین لطیفه خوش آمد گفت سیاه را بتو بخشیدم
کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم
خوردهٔ او هم او را شاید **قطعه** هرگز او را بدوستی
مپسند • که رود جای ناپسندیده • تشنه را
دل نخواهد آب زلال • نیم خوردهٔ دهان گندیده •
قطعه دست سلطان دگر کجا بیند • چون بسرگین
در افتاد ترنج • تشنه را دل کجا نخواهد آب
کوزه بگذشته بر دهان سلنج • **حکایت**
اسکندر رومی را گفتند که دیار مشرق و مغرب بچه

گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و ملک و عمر و لشکر
بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون
خدای تعالی هر مملکت که بگرفتم رعیتش را نیازردم و نام
پادشاهان جز بنیکویی نبردم **بیت** بزرگش
نخوانند اهل خرد • که نام بزرگان بزشتی برد **قطعه**
این همه هیچست چون می بگذرد • بخت و تخت
و امر و نهی و گیر و دار • نام نیک رفتگان ضایع مکن •
تا بماند نام نیکت پایدار • **باب دوم**
در اخلاق درویشان **حکایت** یکی از بزرگان
گفت پارسایی را که چه گویی در حق فلان عابد که
دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته‌اند گفت بر ظاهرش
عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم **قطعه**
هر کرا جامه پارسا بینی • پارسا دان و نیک مرد انگار •
ور ندانی که در نهادش چیست • محتسب را درون خانه چکار •
حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه

نهاده بود و روی در زمین می مالید و می نالید
و می گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول
چه آید که ترا شاید قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار • عاصیان از گناه توبه
کنند • عارفان از عبادت استغفار • عابدان
جزای عبادت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت
و من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده
نه بتجارت اصنع بنا ما انت اهله • ولا تفعل بنا ما نحن
اهله بیت گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم • قطعه
بر در کعبه سائلی دیدم • که همی گفت و می گرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر • قلم عفو بر گناهم کش •
حکایت عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه
در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت ای خداوند
ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا

برانگیز

برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم قطعه
روی بر خاک عجز می گویم • هر سحرگه که باد می آید •
ای که هرگز فرامشت نکنم • هیچت از بنده یاد می آید •
حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی درآمد چندانکه
طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد
گلیمی که بر آن خفته بود در ره گذر دزد انداخت
تا محروم باز نگردد قطعه شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ • ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ • مودت اهل
صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست
عیب گیرند و پیشت پیش میرند قطعه در برابر
چو گوسفند سلیم • در قفا همچو گرگ مردم خوار •
بیت هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد • بیگمان
عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت
تنی چند از روندگان متفق سیاحت شدند

و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت
نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیع است
روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ
داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت می بینم
که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر
شعر ان لم اکن راکب المواشی • اسعی لکم حامل الغواشی
یکی از آنان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار
که درین روزها دزدی بصورت درویشان در آمد
و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد بیت چه داند
مردم که در جامه کیست • نویسنده داند که در نامه چیست
از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش
نبردند و بیاری قبولش کردند مثنوی ظاهر حال
عارفان دلقست • این قدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش • تاج بر سر نه
و علم بر دوش • زاهدی در پلاس پوشی نیست

زاهد

زاهد پاک باش و اطلس پوش • ترک دنیا و شهوتست
و هوس • پارسایی نه ترک جامه و بس • در کزاغند
مرد باید بود • بر مخنث سلاح جنگ چه سود
فی الجمله روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه بپای
حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت
که بطهارت می روم و خود بغارت می رفت
بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد • جامهٔ کعبه را
جل خر کرد • چندانکه از نظر درویشان غایب گشت
ببرجی از حصار برفت و درجی بدزدید تا روز
روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود •
و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه
بردند و بزندان کردند از آن تاریخ باز ترک صحبت
گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة
قطعه چو از قومی یکی بی دانشی کرد • نه که را منزلت
ماند نه مه را • نمی بینی که گاوی در علف زار

بیالاید همه کاوان ده را• گفتم سپاس و منت خدای را

که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت

ایشان فرید شدم اما بدین حکایت مستفید گشتم•

و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید **مثنوی**

بیک ناتراشیده در مجلسی• برنجد دل هوشمندان بسی•

اگر برکه پر کنند از گلاب• چو سگ در وی افتد کند منجلاب•

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی شد چون بسفره

بنشستند کمتر ازان خورد که عادت او بود و چون بنماز

برخاستند بیش ازان کرد که عادت او بود تا ظن

صلاحیت در حق او زیاده کنند **قطعه** ترسم نرسی

بکعبه ای اعرابی• کین ره که تو میروی بترکستانست•

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند

پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر چرا در

دعوت سلطان چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان

چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن

که چیزی

که چیزی نکردی که بکار آید **قطعه** ای هنرها نهاده بر کف دست

عیبها در گرفته زیر بغل• تا چه خواهی خریدن ای مغرور•

روز درماندگی بسیم دغل **حکایت** یاد دارم که

در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع بزهد

و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته و همه شب دیده بهم

نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما

خفته پدر را گفتم ازینها یکی سر بر نمی دارد که دوگانه

بگزارد چنان خفته اند که گویی مرده اند گفت ای جان

پدر تو نیز اگر بخفتی به باشد ازانکه در پوستین خلق

افتی **قطعه** نه بیند مدعی جز خویشتن را• که دارد

پرده پندار در پیش• اگر چشم خدابینش ببخشند•

نه بیند هیچ کس عاجزتر از خویش• **حکایت**

بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش

مبالغه می نمودند سر برآورد و گفت من آنم که من

دانم **شعر** کفیت اذی یا من تعد محاسنی•

علانیتی هذا ولم تدر باطنی **قطعه**
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست * وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش * طاوس را بنقش ونگاری که هست خلق تحسین کنند واو خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود وکرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد وبر کنار برکه کلاسه طهارت می کرد پایش بلغزید وبحوض در افتاد وبمشقت بسیار از انجا خلاصی یافت چون نماز را بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست شیخ گفت آن چیست گفت یاد دارم که بر روی دریای مغرب برفتی وقدمت تر نشد امروز درین یک قامت آب از هلاکت چیزی نمانده بود درین چه حکمتست شیخ بفکرت فرو برد وبس از تأمل بسیار گفت نشنیده که سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت لی

لبنان

مع الله

مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل * ونگفت علی الدوام وقتی چنین فرمود بجبرائیل ومیکائیل نپرداختی ودیگر وقت با حفصه وزینب درساختی که مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نماید ومی رباید **بیت**
دیدار می نمائی وپرهیز میکنی * بازار خویش وآتش ما تیز میکنی

شعر
اشاهد من اهوی بغیر وسیلة * فیلحقنی شان اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة * لذاک ترانی محرقا وغریقا

حکایة منظومه

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند * که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی * چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست * دمی پیدا ودیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم * گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی *

سر دست از دو عالم برفشاندی حکایت
در جامع بعلبک کلمهٔ چند بطریق وعظ می گفتم
با جماعتی افسرده دل مرده وراه از عالم صورت
بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم در
هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران
و آینه داری در محلّهٔ کوران ولیکن در معنی باز بود
و سلسلهٔ سخن دراز در بیان این آیه که ونحن
اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم
که میگفتم قطعه دوست نزدیکتر از من بمنست
وین عجبتر که من از وی دورم چکنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم من از شراب این سخن
مست و فضلهٔ قدح در دست که روندهٔ از کنار
مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد نعرهٔ چنان
بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان
مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور

ونزدیکان

ونزدیکان بی بصر دور قطعه فهم سخن تا نکند
مستمع قوّت طبع از متکلم مجوی فسحت میدان
ارادت بیار تا بزند مرد سخن گوی گوی حکایت
شبی در بیابان مکه از غایت بی خوابی پای رفتنم
نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار
قطعه پای مسکین پیاده چند رود کز تحمّل ستوه
شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد
از سختی گفت ای برادر حرم در پیشست و حرامی
در پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی بیت
خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل
ولی ترک جان بباید گفت حکایت پارسایی را
دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ
دارو به نمی شد و مدّتها در آن رنجور بود و دم بدم
شکر خدای تعالی همی گفت پرسیدند که شکر چه می گوی
گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

قطعه گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگویی
که در آن دم غم جانم باشد * گویم از بندهٔ مسکین چه گنه
صادر شد * که دل آزرده شد از من غم آنم باشد *

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ
یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب
گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم گفت
بشفاعت تو حد شرع را فرو نگذارم گفت راست
فرمودی اما هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش
لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئاً و لا یُملک هر چه درویشا
وقف محتاجانست حاکم دست از و بداشت و گفت
جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ
چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند *
خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب قطعه
چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده * دشمنانرا پوست
برکن * دوستانرا پوستین حکایت یکی از پادشاهان

پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت
بلی هر گه که خدا را فراموش کنم بیت هر سو دود
آنکس ز در خویش براند * وانرا که بخواند بدر کس
ندواند * حکایت یکی از صالحان پادشاهی را
بخواب دید در بهشت و پارسایی را در دوزخ
پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات
آن چه که ما بخلاف آن پنداشتیم گفتند آن پادشاه
بمحبت درویشان در بهشت است و این پارسا
بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه
دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع * خود را ز عملهای
نکوهیده بری دار * حاجت بکلاه برکی داشتنت
نیست * درویش صفت باش و کلاه تتری دار *
حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز *
از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و خرامان همی رفت
و میگفت مثنوی نه باشتری سوارم نه چو اشتر

زیر بارم ⁘ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم ⁘
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم ⁘ نفسی میزنم
آسوده و عمری بسر آرم ⁘ اشتر سواری گفتش
ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید
و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود
برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش
بیامد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی **بیت**
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ⁘ چون روز شد
او بمرد و بیمار بزیست **قطعه** ای بسا اسب تیزرو که
بماند ⁘ که خر لنگ جان بمنزل برد ⁘ بس که در خاک تندرستان را
دفن کردند و زخم خورده نمرد ⁘ **حکایت** عابدی را
پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف
شوم مگر اعتقادی که در حق من زیاده کند آورده اند که
داروی قاتل بود بخورد و بمرد **قطعه** آنکه چون پسته
دیدمش همه مغز ⁘ پوست بر پوست بود همچو پیاز ⁘

پارسایان

پارسایان که روی در مخلوق ⁘ پشت بر قبله می‌کنند
نماز **بیت** چون بنده خدای خویش خواند ⁘ باید که
بجز خدا نداند **حکایت** کاروانی را در زمین
یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان
گریه و زاری کردند و خدا و رسول شفیع آوردند
فایده نداد **بیت** چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان ⁘ لقمان حکیم در آن میان
بود یکی از کاروانیان گفت کلمهٔ چند از حکمت
و موعظت با اینان بگوی باشد که طرفی از مال ما دست
بدارند دریغ باشد که چندین نعمت و مال ضایع گردد
لقمان گفت دریغ باشد که چندین کلمهٔ موعظه را
با ایشان گفتن **بیت** آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد از او بصیقل زنگ ⁘ با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ ⁘ بروزگار سلامت شکستگان
دریاب ⁘ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند ⁘

نه مطرب که آواز اسم ستود • سماع است اگر عشق داری و شور

جو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی • بده وگرنه ستمگر
بزور بستاند حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین
ابوالفرج ابن الجوزی بترک سماع فرمودی و بخلوت
و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب
آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی
برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون
نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت قاضی ار با ما
نشیند برفشاند دست را • محتسب گر می خورد
معذور دارد مست را • تا شبی بجمع قومی رسیدم
که در آن میان مطربی دیدم بیت گویی رگ جان
میگسلد زخمهٔ ناسازش • ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر
آوازش • گاهی انگشت حریفان ازو در گوش
و گاهی بر لب که خاموش شعر • یهاج الی صوت
الاغانی لطیبها • و انت مغن ان سکت نطیب
بیت نه بیند کسی در سماعت خوشی • مگر وقت

رفتنت که دم درکشی • چو در آواز آمد آن
بربط سرای • کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم • یا درم
بگشای تا بیرون روم شعر
یهاج الی صوت الاغانی لطیبها • و انت
مغن ان سکت نطیب • فی الجمله پاس
خاطر یاران را آن شب بروز آوردم بچند حیلت شعر
مؤذن بانگ بی هنگام برداشت • نمی داند که
چند از شب گذشته است • درازی شب
از مژگان من پرس • که یکدم خواب در چشمم
نگشته است • بامدادان بحکم تبرک دستار
از سر و دینار • از کمر بگشودم و پیش مغنی
نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر و ثنا
گفتم یاران ارادت من در حق وی بخلاف
عادت دیدند و بر خفت عقلم منسوب

کردند و بخندیدند یکی از آن میان زبان
تعرض دراز کرده گفت که این حرکت
مناسب رای خردمندان نکردی خرقه چنان
مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی
در کف نبوده و قراضه در دف **شعر**
مطربی دور ازین خجسته سرای ✽ کس دو بارش
ندیده در یک جای ✽ راست چون بانگش از
دهن برخاستی ✽ خلق را موی بر بدن برخاستی
مرغ ایوان ز هول او بپریدی ✽ مغز ما برد و حلق
خود بدریدی ✽ گفتم ای یار عزیز مصلحت آنست
که زبان تعرض نکنی بحکم آنکه مرا کرامت شیخ ظاهر
شده است گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف
گردان تا من نیز تقرب نمایم و بر مطایبه که کردم
استغفار گویم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها
بترک سماع فرموده و موعظهای بلیغ کفته و در سمع

قبول

قبول من نیامده بود تا امشب که طالع میمون
و بخت همایون رهبری کرد بدین بقعه و بدست
این مطرب توبه کردم که بقیت عمر خویش گرد سماع نگردم
بیت آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ✽ ور پرده عشاق و
صفاهان و حجاز است ✽ از حنجره مطرب مکروه
نزیبد **حکایت** لقمان را گفتند ادب از که آموختی
گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم
ناپسند آمد از آن پرهیز کردم **قطعه** نگویند از سر
بازیچه حرفی ✽ کزان پندی نگیرد صاحب هوش ●
وگر صد باب حکمت پیش نادان ● بخوانند آیدش
بازیچه در گوش ✽ **حکایت** عابدی را حکایت
کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر
ختم قرآن کردی صاحب دلی بشنید و گفت
اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی

قطعه

فاضلتر بودی ❊ اندرون از طعام خالی دار تا در او
نور معرفت بینی ❊ تهی از حکمتی بعلت آن که پری
از طعام تا بینی حکایت بخشایش الهی گمشده‌ا
در مناهی چراغ هدایت فرا راه داشت تا بحلقهٔ
اهل تحقیق درآمد و بیمن قدم درویشان
و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بمحامد
مبدل گشت و دست از هوا و هوس کوتاه
کرد و زبان طاعنان همچنان در حق وی دراز که
بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول بیت
بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای ❊ ولیک
می‌نتوان از زبان مردم رست ❊ طاقت جور زبانها
نیاورد و شکایت این حال در میان پیش پیر طریقت
برد که از زبان مردم بر رنجم شیخ بگریست و جوابش
داد و گفت شکر نعمت حق چگونه گزاری که بهتر
[illegible] نی که می‌پندارندت قطعه چند گویی که بداندیش و

حسود ❊ عیب جویان من مسکینند ❊ گر بخون ریختنت
برخیزند ❊ ور به بدخواستنت بنشینند ❊ نیک باشی و
بدت گوید خلق ❊ به که بد باشی و نیکت بینند ❊
اما مرا که حسن ظن کسان در حق من بکمال است
و من خود در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و
تیمار خوردن بیت گر آنها که می‌گویمی کرده می
نکو سیرت و پارسا بودمی ❊ انی لمستتر من عین
جیرانی ❊ والله یعلم اسراری و اعلانی رباعی
در بسته بروی خود ز مردم ❊ تا عیب نگسترند ما را ❊ در بسته
چه سود عالم الغیب ❊ دانای نهان و آشکارا ❊
حکایت گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان کس
بفساد من گواهی [illegible] فرمود که بصلاح اورا
خجل کن بیت تو نیکو روش باش تا بدسگال ❊ بنقص
تو گفتن نیابد مجال ❊ چو آهنگ بربط بود مستقیم ❊
کی از دست مطرب خورد گوشمال [illegible]

شام پرسیدم که حقیقت تصوف چیست
گفت پیش ازین طایفهٔ در جهان پراگنده بود
بصورت و بمعنی جمع و این ساعت خلقی
هستند بظاهر جمع اما بمعنی پراگنده قطعه
چو هر ساعت از تو بجایی رود دل، بتنهایی
اندر صفایی نبینی، ور مال و جاهست و
چو دل با خدایست خلوت نشینی حکایت
یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم
و سحرگاه در کنار بیشهٔ خفته شوریدهٔ که دران
سفر همراه ما بود سحرگاه نعرهٔ برزد و راه بیابان
بان نهاد و یک نفس آرام نیافت چون روز روشن
شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را
دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت
و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم
[illegible] بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه

در تسبیح

در تسبیح و من در غفلت خفته باشم قطعه
دوش مرغی بصبح می نالید، عقل و صبرم ببرد و
طاقت و هوش، یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش، گفت باور نداشتم
که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش، گفتم
این شرط آدمیت نیست، مرغ تسبیح خوان و
ما خاموش حکایت وقتی در سفر حجاز با طایفهٔ
از دانشمندان و جوانان صاحب دل همدم
بودیم و همقدم وقتها زمزمهٔ بکردندی و بیتی
چند محققانه بخواندندی و عابدی در سبیل
منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان
تا برسیدیم بنخیل بنی هلال، کودکی سیاه
از حی عرب بدر آمده آوازی بر آورد که مرغ
از هوا در آورد، اشتر عابد را دیدم برقص اندر آمد
و عابد را بر زمین زد و راه بیابان گرفت [illegible]

ای شیخ در حیوان اثر کرد و در تو هیچ تفاوت
نکرد و اثر نمیکند **بیت** دانی چه گفت مرا آن بلبل
سحری ° تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری °
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب ° گر
ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری تازی و عند
هبوب الناشرات علی الحمی **قطعه** بذکرش
هر چه بینی در خروش است ° دلی داند درین معنی
که گوش است ° نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست **حکایت** یکی را
از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی
نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین
کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی
نهید و تفویض مملکت بوی کنید
اتفاق اول کسی که در شهر درآمد گدایی بود
همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه

دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت
ملک را بجای آوردند و تسلیم خزاین و قلاع
بدو کردند مدتی ملک راندند تا بعضی از امرای
دولت سر از حکم و طاعت او بپیچانیدند
و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت او برخاستند
و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه
و رعیت بهم برآمدند و برخی از اطراف بلاد
از قبض تصرف او بدر بردند درویش ازین واقعه
خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش
که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز
آمد او را در آن مرتبه دید گفت منت خدای را
عزّ و جلّ که گلت از خار برآمد و خار
از پای بخت بلندت رهبری کرد و اقبال
سعادت یاوری داد تا بدین پایه رسیدی
انّ مع العسر یسرا **بیت** شکوفه گاه شکفته

گاه خوشیده • درخت وقت برهنه است و
وقت پوشیده • بیت زکار بسته میندیش و
دل شکسته مدار • که آب چشمهٔ حیوان درون
تاریکیست • گفت ای عزیز تعزیتم کن چه جای
تهنیتست آن که گر تو دیدی غم نانی داشتم
و امروز تشویش جهانی قطعه اگر دنیا نباشد
دردمندیم • وگر باشد بمهرش پای بندیم • بلای
زین جهان آشوب تر نیست • که رنج خاطرست
ار هست ور نیست • مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی • گر غنی زر بدامن
افشاند • تا نظر در ثواب او نکنی • کز بزرگان
شنیده‌ام بسیار • صبر درویش به که بذل غنی •
اگر بریان کند بهرام گوری • نه چون پای ملخ باشد ز
موری حکایت یکی را دوستی بود … عمل دیوان
پا… کردی مدتی شد که اتفاق ملاقات

نیفتاد یکی گفت فلان را دیر شد که ندیدی گفت من
او را نخواهم دیدن قضا را یکی از کسان او حاضر
بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن
او گفت ملالی نیست اما دوستان دیوانرا
وقتی توان دیدن که معزول باشد و مرا راحت
خویش در رنج او نمی باید قطعه در بزرگی و دار و
گیر عمل • ز آشنایان فراغتی دارند • روز
درماندگی و معزولی • درد دل پیش دوستان
آرند حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخد
مت مصطفی علیه السلام آمدی گفت یا اباهریره
زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت
زیاده شود صاحب دلی را … بدین خوبی
که آفتا… ن… …یم که کسی او را بدوستی
فراگرفت… عشق آورده است گفت از بهر
انکه هر روزی توان دیدن مگر د… ز…

که محجوب است و مجبوب قطعه بدبازار مردم
شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه
گویند بس اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت
نبایدت شنیدن ز کس حکایت یکی از بزرگان را
بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت
ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد
گفت ای دوستان مرا درین که کردم اختیاری
نبود و بزهٔ آن بر من ننویسند و راحتی بمن رسید
شما هم بکرم معذور دارید نظم شکم زندان
باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم
بار است بر دل حریف ترشروی ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار حکایت
از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود
سر در بیابان [illegible] نهادم و با حیوانات انس

گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق
طرابلس با جهودانم بکار گل می داشتند
تا یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی
در میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت و گفت
ای فلان این چه حالتست و چگونه همی گذاری
گفتم چه گویم بیت همی گریختم از مردمان
بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیگری
پرداخت قیاس کن که چه حالم بود درین
ساعت که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان
در بوستان برین حالت من رحمت آمد
و بده دینارم از قید فرنگ خلاص کرد و بحلب
با خود ببرد و دختری داشت بعقد نکاح
من درآورد بکابین صد دینار مدتی بر آمد
اتفاقا دختری بدخوی [illegible] بود

و نافرمان زبان درازی کردن گرفت و عیشش مدام
منغص داشتی **نظم** زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او ٭ زینهار از قرین
بد زنهار ٭ وقنا ربنا عذاب النار ٭ باری زبان
تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم
ترا بده دینار از قید فرنگ خریده گفتم آری
من آنم که بده دینار از قید فرنگم خرید و بصد
دینار در قید توام گرفتار ماندم **قطعه**
شنیدم گوسفندی را بزرگی ٭ رهانید از دهان و
دست گرگی ٭ شبانگه کارد در حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید ٭ که از چنگال گرگم
در ربودی ٭ چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی **حکایت**
یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیال
بسیار داشت و کفاف اندک که اوقات
عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات

وسحر در دعا وحاجات وهمه روز در بند اخراجات
ملک را مضمون اشارت عابد معلوم شد
فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار
عیال از دل او برخیزد **بیت** ای گرفتار پای بند
عیال ٭ دگر آزادگی مبند خیال ٭ غم فرزند و نان و
جامه و قوت ٭ بازت آرد ز سیر در ملکوت ٭
همه روز اتفاق میسازم ٭ که بشب با خدای
پردازم ٭ شب چو عقد نماز می‌بندم ٭ چه خورد
بامداد فرزندم **حکایت** یکی از متعبدان در شام
سالها در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان
خوردی پادشاه آن ولایت بحکم زیارت
بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی
بشهر آرای تا از بهر شما مقامی بسازیم
که فراغ عبادت ازین به میسر گردد و دیگران
هم به برکت شما مستفید شوند و بصلاح اعمال

شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد و روی بتافت
وزیری پیش او آمد و گفت پاس خاطر ملک
روا باشد که چند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت
مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت
عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد
اختیار باقیست آورده اند که زاهد قبول
کرده و بشهر اندر آمد و سرای بستان خاص
ملک را بدو پرداختند مقامی دلکشای و روان
آسای **قطعه** گل سرخش چو عارض خوبان ۰
سنبلش همچو زلف محبوبان ۰ همچنان از
نهیب برد عجوز ۰ شیر ناخورده طفل دایه هنوز ۰
تازی وافانین علیها جلنار ۰ علقت بالشجر
الاخضر نار ۰ ملک در حال کنیزکی خوب روی پیش
بوی لطیف خوی پیش او فرستاد **رباعی**
ازین ماه پاره عابد فریبی ۰ ملائکه صورتی طاوس

زیبی ۰ که بعد از دیدنش صورت نه بندد ۰ وجود
پارسایانرا شکیبی ۰ و همچنان در عقبش غلامی
بدیع الجمال لطیف الاعتدال فرستاد که زور
دست جمالش پنجه تقوی شکسته و دست
قوت صاحب دلان بر کتف بسته ۰ **تازی**
هلک الناس حوله عطشا ۰ و هو ساق یری
ولا یسقی ۰ دیده از دیدنش نگشتی سیر ۰ همچنان
که فرات مستسقی ۰ عابد طعامهای لذیذ
خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن
و از فواکه و مشموم بوییدن و حلاوی و تمتع
گرفتن و در حسن غلام و کنیزک نظر کردن
و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای
عقلست و دام مرغ زیرک **شعر** در سر کار تو کردم
دل و دین با همه دانش ۰ مرغ زیرک بحقیقت
منم امروز تو دامی ۰ فی الجمله دولت وقت مجموع

بر شیخ بزوال آمد چنانکه گفته اند شعر

هر که هست از فقیه و پیر و مرید ٭ وز زبان آوران
پاک نفس ٭ چون بدنیای دون فرود آیند ٭ بعسل
در بمانند پای مگس ٭ باری روزی ملک بدیدن او
رغبت کرد و با تنی چند از خاصان بخانهٔ عابد را
دیدند از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید
برآمده و فربه شده و کسوت با تمیز پوشیده
و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر مروحهٔ
طاووسی بر پهلویش ایستاده ملک بر سلامت
حالش شادمانی کرد و بنشستند و از هر دری
سخن پیوستند تا بانجام کار ملک فرمود که من
این دو طایفه را در جهان دوست میدارم
علما و زهاد را وزیر فیلسوف جهان دیده
حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست
که با هر دو طایفه احسان کنی فرمود که چگونه

رغبت

گفت

گفت علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را
چیزی مده تا زاهد بمانند رباعی نه زاهد را درم
باید نه دینار ٭ چو بستد زاهدی دیگر بدست
آر ٭ آنکه سیرت خوش و سریست با خدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست
خوبروی و بناگوش دلفریب ٭ بی گوشوار و خاتم
فیروزه شاهدست قطعه محبوب خوب صورت و
پاکیزه روی را ٭ نقش و نگار و خاتم فیروزه
درویش نیک سیرت فرخنده رای را ٭ نان
و لقمهٔ دریوزه گو مباش حکایت مطابق این
سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد فرمود که اگر
انجام این مهم بمراد من برآید چندین درم
بزاهدان بخشش کنم چون حاجتش برآمد
و تشویش خاطر برفت وفای نذرش بوجود
شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه

انگشت

خاتم

فیروزه گو مباش

ان رباط

درم

دینار

زر بداد که این را بزاهدان صرف باید کرد
آورده‌اند که آن غلام عاقل و هشیار بود
همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و کیسه درم
بوسه داد و پیش ملک بر زمین نهاد و گفت
زاهدانرا هرچند طلب کردم نیافتم ملک فرمود که
این چه سخنست آنچه من دانم درین شهر
چهارصد زاهد بیش است غلام گفت ای خداوند
جهان آنکه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند
زاهد نیست و من بدو نمی‌دهم ملک بخندید
و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق
خداپرستان ارادتست و اقرار این
شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب
اوست **بیت** زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر ازو کسی بدست آر **حکایت** یکی از علمای
راسخ پرسیدند که چگویی در حق نان وقف

قوی

گفت نان وقف از برای جمعیت خاطر و فراغ
عبادت اگر بستانند حلالست و اگر جمع از
بهر نان می‌نشینند حرام است **بیت**
نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند صاحب
دلان نه کنج عبادت برای نان **حکایت** درویشی بمقامی
درآمد که صاحب آن بقعه مردی بود کریم النفس
و نیک محضر و طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت
او بودند هر یکی در صحبت او بذله و لطیفه
چنانکه رسم ظریفان می‌باشد همی گفتند درویش
راه بیابان گرفته بود و چیزی نخورده یکی از آن
میان بطریق ظرافت درویش را گفت تو
نیز سخنی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل
بلاغت و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک
بیت ز من قناعت کنید همگنان بارادت
گفتند بگوی که کدام بیت است گفت **بیت**

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان • همچون عزب بر در
حمام زنان • یاران بخندیدند و ظرافتش
پسندیدند و نهایت عجز او بدانستند و سفره
پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار
زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان کنند
درویش سر برآورد و گفت **بیت** کوفته در سفره
من گو مباش • کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیر را که از دست خلق
از بسیاری که بزیارتم می آیند و اوقات
از تردد ایشان تشویش میشود شیخ
گفت آن کس که توانگر باشد از ایشان
چیزی بخواه و آنانکه درویشانند مر ایشان را
وامی بده تا دیگر گرد تو نگردند **بیت** گر گدا پیشرو
لشکر اسلام بود • کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی زاده پدر را گفت هیچ ازین سخن

رنگین دلاویز متکلمان اثر نمی کند بحکم آنکه
نمی بینیم مر ایشان را کرداری موافق گفتار **نظم**
ترک دنیا بمردم آموزند • خویشتن سیم و غله
اندوزند • عالمی را که گفت باشد و بس • هر چه
گوید نگیرد اندر کس • عالم آنکس بود که بد نکند •
نه بگوید بخلق و خود نکند
مرد آلوده اگر خود همه حکمت گوید • در نیاید بگوش
رغبت کس • سخن گفتن شیرینش بدان نشنود
وانکه پاکیزه بود گر بنشیند خاموش • همه از صورت
زیباش نصیحت گیرند • اتأمرون الناس
بالبر و تنسون انفسکم **بیت** عالم که کامرانی و تن
پروری کند • او خویشتن گم است کرا رهبری
کند • پدر گفت ای فرزند بمجرد این خیال باطل
نشاید روی از تربیت ناصحان تافتن
و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب
عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون

وحل

نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت
ای مسلمانان آخر چراغی فرا راه من بدارید
این را زنی فاجره از دریچه بشنید و گفت
تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی مجلس
وعظ چون کلبهٔ بزاز است که آنجا تا نقدی
ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی
نیاری سعادتی نبری **قطعه** گفت عالم بگوش
جان بشنو • ور نماند بگفتنش کردار • باطلست
آنچه مدعی گوید • خفته را خفته کی کند بیدار •
مرد باید که گیرد اندر گوش • ور نبشتست پند
بر دیوار **نظم** صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه •
بشکست عهد و صحبت اهل طریق را • گفتم
میان عابد و عالم چه فرق بود • تا اختیار کردی
ازان این فریق را • گفت آن گلیم خویش بدر می
برد ز موج • وین جهد میکند که رهاند غریق را •

همچنین

غریق

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود
و زمام اختیار از دست رفته عابدی برو
گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد آن مست
سر بر آورد و گفت **آیت** و اذا مرّوا باللغو
مرّوا کراما • و اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما
یا من تقبّح لغوی لِمَ لا تمرّ کریما **بیت** متاب
ای پارسا روی از گنهکار • ببخشایندگی در وی
نظر کن • اگر من ناجوانمردم بکردار • تو بر من
چون جوانمردان گذر کن **حکایت** طایفهٔ رندان
بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا
گفتند و بزدند و برنجانیدند درویش ازبی
طاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد که
چنین حالت بر من رفت شیخ فرمود که
ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست
و هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست

وحرقه بوی جرام **بیت** دریای فراوان نشود
تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست
هنوز گر گزندیت رسد تحمل کن که بعفو
از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آنک خاک شوی **حکایت منظوم**
این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را
خلاف افتاد رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه
تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم من ز خدمت
دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم
~~نه بیابان و رنج و گرد و غبار تو نه رنج آزموده~~
~~حصار~~ قدم من بسعی پیش تر است پس چرا
عزت تو بیش تر است تو بر بندگان مهروی
باکنیزان یاسمن بویی من فتاده بدست
شاگردان بسفر پای بند و سرگردان گفت

تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار

گفت من سر بر آستان آرم نه چو تو سر
بر آسمان دارم هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد سعدی افتاده
آزاده کس نیاید بجنگ افتاده **حکایت**
یکی از صاحب دلان زور آزمایی را دید بهم
بر آمده و در خشم شده و کف بر دماغ آورده
پرسید که این را چه حالتست گفتند
فلان کس دشنام داده است گفت
این فرومایه هزار من سنگ می دارد
و طاقت دشنامی نمی آرد **قطعه** لاف
سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس
فرومایه چه مردی چه زنی گرت از دست
بر آید دهنی شیرین کن مردی آن نیست
که مشتی بزنی بر دهنی بنی آدم سرشت
از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست

اگر خود بدوزد ز ... ی جبیل ؛ نه مردست آنکه
در روی مردمی نیست حکایت بزرگی را پرسیدم
از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد
خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما
گفته اند برادر که در بند خویشست ؛ نه برادر و
نه خویش است ؛ همراه اگر شتاب کند همره تو
نیست ؛ دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی ؛ قطع رحم
بهتر از مودت قربی ؛ یاد دارم که مدعی درین
بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق
جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی
فرموده و بمودت ذا القربی امر کرده آنچه تو
گفتی مناقض اینست گفتم غلط توئی که موافق
قرآنست و ان جاهداک علی ان تشرک بی
ما لیس لک به علم فلا تطعهما بیت هزار خویش

که بیگانه از خدا باشد ؛ فدای یک تن بیگانه
کاشنا باشد حکایت پیرمردی لطیف در
بغداد ؛ دخترک را بکفشدوزی داد ؛ مردک
سنگدل چنان بگزید ؛ لب دختر که خون
ازو بچکید ؛ بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش ؛ کای فرو
مایه این چه دندانست ؛ چند خایی لبش
نه انبانست ؛ بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار ؛ خوی بد در طبیعتی
که نشست ؛ نرود جز بوقت مرگ از دست
حکایت فقیهی دختری داشت بغایت
زشت روی و بجای زنان رسیده با وجود
جهاز و نعمت و مال کس در مناکحت او
رغبت نمی نمود و نمی خواست نظم
زشت باشد دیبقی و دیبا ؛ که بود بر عروس

نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش
درآورده اند که دران تاریخ حکیمی حاذق از
سرندیب آمده بود و دیدهٔ نابینا را روشن
می کردی فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج
نکنی گفت می ترسم که بینا گردد و دخترم را
طلاق دهد **بیت** شوی زن زشت روی
نابینا به ○ اگر خوب روی باشد بلینا به **حکایت**
پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان
نظر کردی یکی از ایشان بفراست بجای آورد
وگفت ای پادشاه ○ بجیش از تو کمتریم و بمرگ
با تو برابریم و بقیامت از تو بهتریم
ان شاء الله تعالی **نظم** اگر کشورگشای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست ○ دران حالت
که خواهند این و آن مرد ○ نخواهند از جهان
بیش از کفن برد ○ چو رخت از مملکت بربست

وبعیش از تو خوشتر

گدایی بهتر است از پادشاهی ○ ظاهر حال
درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده
و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده **قطعه**
نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ○ وگر خلاف
کنندش بجنگ برخیزد ○ اگر ز کوه فرو غلطد
آسیا سنگی ○ نه عارفست که از راه سنگ
برخیزد ○ و دیگر طریق درویشان ذکرست
و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت
و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین جمله
متصفست درویش است اگرچه در قباست
و اما هرزه گوی بی نماز و هواپرست و هوس
باز که روزها بشب آرد در بند شهوت
و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد
هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید
رندست اگر در خرقه است ○ **شعر** ای درون

برهنه از تقوی که برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ در بگذار تو که در خانه
بوریا داری نظم دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته گفتم که بود گیاه
ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت
نکند کرم فراموش گر نیست جمال و رنگ و
بویم آخر نه گیاه باغ اویم من بنده
حضرت کریمم پرورده نعمت قدیمم با آنکه
بضاعتی ندارم سرمایه طاعتی ندارم
گر بی‌هنرم و گر هنرمند لطفست امیدم
از خداوند او چاره کار بنده داند چون
هیچ وسیلتش نماند رسمست که مالکان
تحریر آزاد کنند بنده پیر ای بار خدای گیتی
آرای بر بنده پیر خود ببخشای سعدی ره

کعبه رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دیگر
نیابد **حکایت** حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و
شجاعت کدام فاضل‌تر است گفت هر کرا
سخاوت هست بشجاعت حاجت
نیست **بیت** نبشتست بر گور بهرام
گور که دست کرم به ز بازوی زور
نماند حاتم طائی ولیک تا بابد بماند نام بلندش
به نیکوئی مشهور زکوة مال بدر کن که فضله
رز را چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور **باب
سوم در فضیلت قناعت حکایت** خواهنده مغربی
در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان
نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت
رسم سؤال از جهان برخاستی **قطعه**
ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ

نعمت نیست کنج صبر اختیار لقمانست
هر کرا صبر نیست حکمت نیست حکایت دو امیر
زاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال
اندوخت چنانکه این علامهٔ عصر شد و آن دیگر
عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت
در برادر فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت
رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت
ای برادر شکر نعمت باری تعالی بجا گزارم
که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث
فرعون و هامان یافتی یعنی ملک مصر من آن مورم
که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند
بیت کجا من شکر این نعمت گزارم که زور
مردم آزاری ندارم حکایت درویشی را دیدم که
در آتش فاقه همی سوخت و خرقه بر خرقه میدوخت
و تسکین خاطر خود را بدین بیت ترنم میکرد

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق کمرا آنچه
می برم از فاقه شرح میدهم تا ببینم تفقد حالم
کنند یا نکنند کسی گفتش چه نشینی که فلان
کس درین شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم میان
بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته
اگر بصورت حال شما مطلع گردد پاس خاطر
یاران منت دارد گفت خاموش که در درویشی
مردن به که حاجت پیش کسی بردن بیت
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه
رقعه بر خواجگان نبشت حقا که با عقوبت
دوزخ برابرست رفتن بپای مردی همسایه
در بهشت حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق
کامل بخدمت مصطفی علیه السلام فرستاد
یک سال در دیار عرب بود و کسی تجربتی

بیش او نیاورد و معالجت ازوی نخواست طبیب
پیش محمد علیه السلام آمد و شکایت کرد که مرا
برای معالجت یاران فرستاده اند و کسی
درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معینست
بجای آرم خواجه علیه السلام فرمود این طایفه را
طریقتی هست که تا اشتها غالب نباشد
چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که
دست از طعام باز دارند حکیم گفت این موجب
تن درستیست پس زمین خدمت ببوسید
و اجازت خواست و برفت **نظم** سخن
آنگه کند حکیم آغاز ۰ یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید ۰ یا ز ناخوردنش
بجان آید ۰ لاجرم حکمتش بود گفتار ۰ خوردنش
تن درستی آرد بار **حکایت** یکی توبه بسیار کردی
و بشکستی یکی از مشایخ بدو گفت چنین میدانم

که بسیار خوردن عادت وی و قید نفس
از موی باریکتر است یعنی توبه چنانکه
تو می پروری زنجیر بگسلاند یکی بچه گرگ می پرو
ورید چو پرورده شد خواجه را بدرید **حکایت**
در سیرت اردشیر بابک آمده است که از حکیم
عرب پرسید که روزی چه مقدار طعام
باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت است
گفت این قدر چه قوت کند گفت این مقدار
ترا بپای دارد و هر چه ازین زیادت کنی تو
حمال آنی **تازی** هذا المقدار یحملك وما زاد علی
ذلك فانت حامله **نظم** خوردن برای زیستن و
عبادت کردنست ۰ تو معتقد که زیستن
از بهر خوردنست **تازی** العاقل یاکل لیعیش
والاحمق یعیش لیاکل **حکایت** دو درویش خرا
سانی ملازم صحبت یکدیگر بودند سیاحت

ونفس را
وآید روزی که ترا بدرد

گردندی یکی ضعیف بودی که هر دو شب
افطار کردی و آن دیگر قوی بود هر روز سه
نوبت بخوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت
جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را بخانه
محبوس کردند و در آن خانه را بخشت و گل
برآوردند و بعد از یک هفته معلوم شد که
بی گناهند و بر سر ایشان رفتند قوی را
دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت
برده مردمان درین حالت عجب بماندند حکیمی
بشنید و گفت اگر بر خلاف این بودی
عجب این بودی آن یکی بسیار خوار بوده است
طاقت ناخوردن نداشت و هلاک شد و این
یکی بکم خوردن عادت کرده است و بر عادت
خود صبر کرد و بسلامت بماند **بیت** چو کم خوردن
طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل

گیرد

گیرد و گر تن پرور است اندر فراخی چو تنگی
بیند از سختی بمیرد **حکایت** یکی از حکما پسر
نهی کرد از خوردن بسیار که سیری مردم را
رنجور کند پسر گفت ای پدر گرسنگی مردم
بکشد آخر نشنیده که ظریفان گفته اند که
بسیری مردن به که بگرسنگی زیستن گفت ای پسر
اندازه نگه دار الآیه کلوا واشربوا ولا تسرفوا
انه لا یحب المسرفین **قطعه** نه چندان بخور کز
دهانت برآید نه چندان که از ضعف جانت
برآید با آنکه در وجود طعامست حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود مکن گر مردمی
بسیار خواری که سگ زین میشود بسیار
خواری گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
و ر نان خشک دیر خوری گلشکر بود **حکایت**
رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه

بود
مار

دلم هیچ چیزی نخواهد بیت معده چو پر گشت و
شکم درد خاست • سود ندارد همه اسباب
راست حکایت قصابی را بر صوفیان درمی
چند گرد آمده بود در واسط و هر روز مطا
لبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی
واصحاب از جهت تعنت او پریشان
خاطر همی بودند و بجز تحمل چاره نبود صاحب
دلی دران میان گفت نفس را وعده دادن
بطعام بسی آسان تر است از تقاضای
زشت بقالی و مذلت او کشیدن بیت
ترک احسان خواجه اولیتر ز احتمال جفای
بوابان بتمنای گوشت مردن به که تقاضای
زشت قصابان حکایت یکی از علما خورنده
بسیار داشت و کفاف اندک یکی از
بزرگان که حسن ظن بلیغ داشت در حق

وی

وی معتقد بود حال خود بگفت آن بزرگ
روی از توقع او در هم کشید و تعرض سؤال
از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد
فی الحال برنجید بیت ز بخت روی ترش
کرده پیش یار عزیز مرو که عیش بر او نیز تلخ
گردانی • بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی • گویند که
در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت
کم • عالم پس از چند روز چون محبت معهود
و ارادت مألوف بر قدر سابق ندید و گفت
بیت بئس المطاعم حین الذل تکسبها
القدر منتصب والقدر مخفوض بیت
نانم افزود و آب رویم کاست • بی نوایی به از
مذلت خواست حکایت جوانمردی را
بجنگ تاتار جراحتی هولناک رسید گفتندش

فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی
باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان به بخل منسوب
بود و بهمه بیکی مشهور بیت گر بجای نانش اندر
سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن
کس ندیدی در جهان جوانمرد گفت اگر نوشدارو
از و بخواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا
نکند باری از و خواستن زهر کشنده است بیت
هرچه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و
از جان کاستی و حکما گفته اند اگر آب حیات فروشند
فی المثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعزت
از زندگانی بذلت بیت اگر حنظل خوری
از دست خوش خوی به از شیرینی از دست
ترش روی حکایت درویشی را ضرورتی پیش
آمد کسی گفتش فلان نعمتی دارد بی قیاس
اگر بر حاجت تو واقف گردد در قضای آن

توقف

توقف روا ندارد گفت من او را ندانم
کجاست گفت منت رهبری کنم دستش
بگرفت و بمنزل آنکس در آورد درویش
یکی را دید لب فروهشته و ابرو بهم کشیده
و تند نشسته بازگشت و سخن نگفت
پرسیدندش که چه کردی گفت عطای او را
بلقای او بخشیدم قطعه مبر حاجت
بنزدیک ترشروی که از خوی بدش فرسوده
گردی اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش
بنقد آسوده گردی حکایت گویند خشک سالی
در اسکندریه پیدا شده بود و عنان طاقت
خلق از دست رفته و درهای آسمان بر
زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان
پیوسته چنانکه گفته اند قطعه نماند جانور
از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد

ازلی مرادی افغانش • عجب که دو دل
خلق جرح می‌نشود • که ابر گرد و سیلاب دیده
بارانش • در آن سال مخنثی دور از
دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست
خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال
از آن در گذشتن هم موجه نیست که طایفه
بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار
کنیم که اندک دلیل بسیار بود و مشتی چاشنی
نمونهٔ خرواری • بیت • گر تتر بکشد آن
مخنث را • تتری را عوض نباید کشت •
چند باشد چو جسر بغدادی • آب در زیر و
آدمی بر پشت • چنین شخصی که یک طرف
نعت او شنیدی در آن سال نعمت
بی کران داشت تنگدستانرا سیم و زر
دادی و مسافرانرا سفره نهادی طایفه

درشان

درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند
و قصد دعوت او کردند و مشورت سوی
من آوردند سر از موافقت ایشان باز
زدم و گفتم قطعه نخورد شیر نیم خورده سگ
ور بسختی بمیرد اندر غار • تن به بیچارگی و
گرسنگی • بنه و دست پیش سفله
مدار • گر فریدون شود بنعمت و ملک • بی هنر را
بهیچ کس مشمار • پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار • حکایت • حاتم
طایی را گفتند از تو بزرگتر بهمت دیده
یا شنیده گفت بلی یک روز چهل شتر
قربان کرده بودم و آن روز با امیران عرب
بصحرا برون رفتم خارکنی را دیدم که پشته
خار فراهم آورده و آهنگ شهر کرده
گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط

حاتم گرد آمده اند بخندید و گفت بیت
هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم
طایی نبرد حاتم انصاف کرد و گفت که من
او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم
بیت آنکس که بدست رنج نانی بخورد او
منت صد حاتم طایی نبرد حکایت موسی
علیه السلام درویشی را دید از برهنگی
بریگ اندر نهان شده گفت یا موسی
دعایی کن تا خدای تعالی مرا
کفاف حاصل کند که از بی طاقتی بجان
آمده ام موسی علیه السلام دعا کرد ایزد
تعالی او را دستگاهی داد پس از چند روز
چون از مناجات باز آمد دیدش گرفتار و
خلقی انبوه برو گرد آمده موسی علیه السلام گفت
این چه حالست گفتند درویش خمر خورده است

و عربده کرده و کار دشنیده و شخصی را کشته
اکنون بقصاص او آورده اند بیت عاجز باشد
که دست قدرت یابد بر خیزد و دست عا
جزان برتابد گربه مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از جهان بر داشتی موسی علیه
السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و بر
تجاسر خویش استغفار کرد و گفت الآیه
و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض
تازی ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت
فلیت النمل لم یطر شعر سفله که جاه آمد و سیم
و زرش سیلی خواهد بضرورت سرش آن
نشنیدی که حکیمی چه گفت مور همان به که نباشد
پرش پدر را عسل بسیار است ولیکن
پسر گرمی دار است آنکس که توانگرت نمی گرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند حکایت

اعرابیی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره
حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم
کرده بودم و از زاد معنی با من هیچ چیزی
نمانده و دل بر هلاک نهاده بودم ناگه همیانی
پر مروارید یافتم هرگز آن ذوق و شادمانی فراموش
نکنم که پنداشتم گندم بریان است و باز
فراموش نکنم آن تلخی و ناامیدی که معلوم
کردم که مروارید است قطعه در بیابان خشک و ریگ
روان تشنه را در دهان چه دُر چه صدف مرد
بی توشه کو فتاد از پای بر کمربند او چه زر چه خزف
مثل یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی
میگفت بیت یا لیت قبل منیتی یوما افوز
بمنیتی نهرا تلاطم رکبتی افاظل املا قربتی
حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم
شده بود و قوت و قوتش نمانده درمی چند

درمیان داشت بسیار بگردید و راه بجایی
نبرد و از سختی هلاک شد طایفهٔ از روندگان
بجا رسیدند و آن درمها پیش رویش نهاده
دیدند و بر خاک این بیت نوشته دیدند
قطعه بیت گر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه
بر نگیرد کام در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقرهٔ خام حکایت هرگز از
دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش
ایام درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه
بود و استطاعت پاپوش نداشتم که
بجامع کوفه در آمدم دل تنگ یکی
دیدم پای نداشت شکر نعمت حق بجای
آوردم و بر بی کفشی صبر کردم بیت
مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره
بر خوان نیست و آنکه را دستگاه و قوت نیست

شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی از ملوک
با تنی چند از خاصان بزمستان بشکار رفته
بودند از عمارت دور افتادند شب در آمد
خانهٔ دهقانی بدیدند ملک فرمود که شب بخانهٔ
دهقان میرویم تا زحمت سرما نکشیم یکی از وزرا گفت
لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقان
رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم
دهقان را خبر شد فی الحال ما حضر ترتیب کرد و پیش
ملک برد و زمین خدمت ببوسید و گفت
قدر بلند پادشاهان بدین قدر نازل نشدی
ولیکن نخواستند که پایهٔ دهقانی بلند
گردد ملک را سخن گفتن او خوش آمد بفرمود
که بمنزل او نقل کردند سلطان بامدادان
خلعت و نعمت بخشید شنیدند که در رکاب
ملک قدمی چند میرود و میگفت بیت

ماحضری از طعام

زقدر شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی حکایت گدایی هول را
حکایت می کنند نعمت وافر اندوخته بود
یکی از پادشاهان فرمود که مینماید که مال
بسیار داری و مارا مهمی هست اگر برخی
ازان دستگیری میکنی بحکم عاریت چون ارتفاع
ولایت برسد وفا کرده میشود گفت قدر
بزرگ پادشاهان نباشد دست بمال چون من
گدایی آلوده کردن که همه عمر جو جو بگدایی فراهم
آورده ام ملک فرمود که غم نیست زیرا که
بتتری می دهم الخبیثات للخبیثین بیت
گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده میشوییم چه باکست تازی قالوا عجین الکلس

بعضی مهمنه
محصولات مملکت و ...

لیس بطامر قلنا لنشده بشقوق المزز شنیدم که
سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن
گرفت و شوخ چشمی کردن گرفت ملک بفرمود
تا آنچه مضمون خطاب بود از زجر و توبیخ
مستخلص کردند قطعه بلطافت چو برنیاید کار
سر به بیحرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نبخشد برو کسی شاید حکایت بازرگانی را دیدم
که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار
شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه
شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن و عیش
مرا منغص داشتن که فلان انبارم بترکستانست
و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ
فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضامن
و گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای
خوشست و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است

بی حرمتی کشد

باز گفت

سعدیا سفری دیگر در پیش دارم اگر گذارده
شود بقیت عمر خود بگوشه بنشینم و عزلت
در پیش گیرم که عمر بآخر آمد گفتم آن کدام است
گفت گوگرد پارسی میخواهم که بچین برم که
شنیدم که قیمت تمام دارد و از آنجا کاسه
چینی بروم آورم و دیبای رومی بهند
و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد
یمانی بپارس و بعد از آن ترک تجارت کنم
و بدکانی بنشینم چندان از این مالیخولیا
بگفت که بیش از این طاقت نماند گفت ای سعدی
تو نیز سخنی بگوی از آنها که دیده یا شنیده
گفتم بیت آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ
دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور
حکایت مالداری را شنیدم که به چنان
بخلی

معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر خالش
بنعمت دنیا آراسته و خبث نفس جبلی
در نهادش چنان متمکن که تا نانی بجانی از دست
ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ
اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله
خانهٔ او را کسی ندیده در گشاده و سفره را سر گشاده
بیت درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ
از پس نان خوردن او ریزه نخوردی شنیدم که بدر
یای مغرب راه مصرش گرفته بود خیال فرعونی در سر
حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف کشتی بر آمد
چنانکه گفته اند مصرع باد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
دست بر دعا و زاری بر آورد و فریاد بی فایده
خواندن گرفت الآیه فاذا رکبوا فی الفلک دعوا
مخلصین له الدین بیت دست تضرع چه سود
بنده محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قوله تعالی

رباعی از زر و سیم راحتی برسان خویشتن
هم تمتعی بر گیر چونکه این خانه از تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر آورده اند که
در مصر اقارب درویشان داشت ببقیهٔ مال او
توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند
و شادمانی کردند در آن هفته یکی را دیدم از
ایشان بر بادپائی روان و غلامی پری پیکر
قطعه در پی دوان گفتم وه که گر مرده بازگردیدی میان
قبیله و پیوند رد میراث سختتر بودی وارثان را
ز مرگ خویشاوند بسابقهٔ معرفتی که میان
ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت بخور ای
نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و
نخورد حکایت صیادی ضعیف را در دام
ماهی قوی افتاد دولت ضبط آن نداشت
ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

قطعه شد غلامی که آب جوی آرد آب جو آمد و غلام
ببرد دام هربار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و
دام ببرد دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش
کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی
نگاه داشتن گفت ای یاران چه چاره که مارا
روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود
گفت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی
بی اجل در خشک نمیرد دست و پای بریده
هزار پایی را بکشت صاحب دلی بر وی بگذشت
و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت
چو اجلش فرا رسید از بی دست و پای
نتوانست گریخت **نظم** چو آید ز پی دشمن جان
ستان • ببندد اجل پای مرد دوان • در
دم که پیاپی رسید • کمان کیانی نشاید کشید
حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین

در بر و مرکب تازی در زیر و قصب مصری
در سر کسی گفت سعدی یا چگونه می بینی این
دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خط
زشت که به آب زر نوشته است **بیت**
یک خلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا • قد
شابه بالوری حمار عجلاً جسداً له خوار **قطعه**
بادمی نتوان گفت ماند این حیوان • بجز دراعه و
دستار و نقش بیرونش • بگرد در همه اسباب
ملک و هستی او • که هیچ چیز نیابی حلال جز
خونش • شریف اگر ضعیف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد • ور آستانه
سیمین بمیخ زر بزنند • گمان مبر که یهودی
شریف خواهد شد • دزدی گدایرا گفت
شرم نداری که از برای جوی زر دست پیش
هر لئیم دراز کنی گفت درویش شنیده

که گفته اند **بیت** دست دراز از پی یکجبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم **حکایت** مشت زنی را
حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود
و حلق فراخ از دست تنگی بجان رسیده
و شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست
که عزم سفر دارم باشد که بقوت بازو دامن
کامی فرا چنگ آرم **بیت** فضل و هنر ضایعست
تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای
قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان
گفته اند نیکبختی نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدنست
نظم کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور
اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد هنر بکار
نیاید چو بخت بد باشد چه کند زورمند وارون

بخت بازوی بخت به که بازوی سخت
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست
از نزهت خاطر و جذب منافع و دیدن
عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان
و محاورهٔ خلان و تجربهٔ روزگاران و تحصیل
جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت
یاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند
نظم تا بدکان و خانه در گروی هرگز
ای خام آدمی نشوی برو اندر جهان تفرج
کن پیش از آن روز کز جهان بروی پدر
گفت بلی منافع سفر بدین نمط که گفتی
بسیارست ولیکن مسلم پنج طایفه
راست اول بازرگانی را که با وجود نعمت
و مکنت و غلامان و کنیزکان و باشاکردان
هر روز بجایی و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج

کامی

از نعیم دنیا متمتع میشود **قطعه** منعم بکوه و
دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت
خیمه زد و بارگاه ساخت آنرا که بر مراد جهان
نیست دست رس در زاد و بوم خویش
غریبست و ناشناخته **دوم** عالمی که بمنطق
شیرین و قوة فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود
بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند **قطعه**
وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا
رود قدر و قیمتش دانند بزرگ زادهٔ نادان
بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند
سوم خوب رویی که درون صاحبدلان بمخالطت
او میل میکنند و صحبتش را غنیمت شناسند
و خدمتش را منت می دارند که گفته اند روی
خوب مرهم دلهای خسته است و کلید درهای
بسته و اندکی جمال به از بسیاری مال **قطعه**

شاهد هر جا که رود حرمت و عزت بینند و گر برانند
بقهرش پدر و مادر خویش پر طاوس بر اوراق
مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو
می بینیم بیش گفت خاموش که هر کس
که حسن دارد هر کجا پای نهد دست
ندارندش پیش **رباعی** چون در پسر موافقت و
دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی
بری بود او گوهرست گو صدفش در میان
مباش در یتیم را همه کس مشتری بود
چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب
از جریان و مرغ از طیران باز میدارد
پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان
صید میکند و ارباب معنی بمنادمت او
رغبت میکنند و بانواع خدمت مینمایند
بیت سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی

حسن المثانی • چه خوش باشد آواز نرم و
حزین • بگوش حریفان مست صبوح • به از
روی خوبست آواز خوش • که آن حظ نفست و
این قوت روح پنجم پیشه وری که بسعی بازو
کفاف حاصل کند تا آب روشن از بهر
نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته اند
قطعه گر بغریبی رود از شهر خویش • محنت و
سختی نبرد پینه دوز • ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خفتت ملک نیم روز • چنین صنفها که
بیان کردم ای فرزند موجب جمعیت خاطرست
و داعیهٔ طیب عیشش و آنکه ازین جمله بی بهره است
بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش
نام و نشان نشنود رباعی هر آنکه گردش گیتی
بکین او برخواست • بغیر مصلحتش رهبری
کند ایام • کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید •

قضا همی بردش تا بسوی دانه دام • پسر گفت ای پدر قول
حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق
اگرچه مقسومست لیکن باسباب حصول آن تعلق
شرطست و بلا اگرچه مقدورست از ابواب
دخول آن احتراز واجب است شعر
رزق اگرچه بی گمان برسد • شرط عقلست جستن
از درها • ورچه کس بی اجل نخواهد مرد • تو مرو
در دهان اژدرها • درین صورت که منم با پیل
دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت
آنست که سفر کنم کزین بیش طاقت
بی نوایی ندارم قطعه چو مرد در فتاد ز جای و
مقام خویش • دیگر چه غم خورد همه آفاق جای
اوست • شب هر توانگری بسرایی همی رود • درویش
هر کجا که شب آید سرای اوست بیت هر آنکس
بختش نباشد بکام • بجایی رود کش ندانند نام •

پدر را وداع کرد و برفت همچنین که برسید
بر کنار آبی سنگ از صلابت او بر سنگ همی
آمد و خروش بفرسنگ میرفت **بیت**
سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود گروهی
مردمان را دید هر یکی بقراضهٔ زر در معبر نشسته
و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته
بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری
نکردند ملاح بی مروت ازو بخندید و گفت
بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار جوان دل
از طعنهٔ ملاح بی مروت بهم برآمد خواست
که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد
و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم قناعت
کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز

واوازش

گردانید **بیت** بدوزد شره دیدهٔ هوشمند
در آرد طمع مرغ و ماهی به بند چنانکه ریش و گریبانش
بدست جوان افتاد بخود در کشید
و بی محابا کوفتن گرفت یارش از کشتی بدر آمد
که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید
جز این چاره ندانستند که با او مصالحت کنند
و باجرت کشتی مسامحت نمایند که المداراة
صدقة **مثنوی** چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی
ببندد در کارزار بشیرین زبانی و بلطف و خوشی
توانی که پیلی بمویی کشی بعذر ماضی در قدمش
افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند
پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند
بستونی که از عمارت یونان در آب مانده بود
ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما
که دلاورتر است باید که بدین ستون در رود

وریشان کشتی بگیرد تا مجازات کنیم جوان
بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل
آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر آن
رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت
برسانی از پاداش آن یکی رنج ایمن مباش
که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل
بماند بیت چه گفت بکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش چندانکه مقود
کشتی بساعد بپیچید و بالای ستون رفت
ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند
بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید
و سختی دید سیوم روز خواب گریبانش گرفت
و بآب انداخت بعد شبانروزی دیگر بر کنار
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی

یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تشنه
و بی طاقت بسر چاهی رسید قومی برو گرد آمده بود
و شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را
پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت
نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد
بضرورت تنی چند را فرو کوفت مردان
غلبه کردند و بی محابا بزدند مجروح شد قطعه
پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت
که اوست مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را
بدرانند پوست بحکم ضرورت در پی کاروان
افتاد و برفت و شبانگاه برسیدند بمقامی
که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه
بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت
اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که بتنها
پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری

کنند این بگفت و مردم کاروان را بلاف او
دل قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند
و بزاد و آبش دستگیری واجب داشتند
جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته بود لقمه چند از سر
اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش
آشامید درونش بیارامید خوابش در ربود
و بخفت پیرمردی جهان دیده در آن کاروان
بود و گفت ای یاران ازین بدرقه شما اندیشه
کردم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت
کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود و شب
از تشویش اندر خانه تنها خوابش نمی‌برد
و تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کند
شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش
اطلاع یافت ببرد [redacted] و سفر کرد بامدا

دان دیدند عرب را گریان گفتند حال چیست
مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت لا والله بدرقه
برد **رباعی** هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم
آنچه خصلت اوست * زخم دندان دشمنی
بتر است * که نماید بچشم مردم دوست * چه دانید
که اگر آن هم از جمله دزدان باشد که بعیاری
در میان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت
یاران را خبر کند مصلحت آن بینیم که مر او را
خفته بگذاریم و برانیم جوانان را تدبیر پیر
استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل
گرفته بودند رخت برداشتند و جوان را
خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش
در کتف بتافت سر برآورد و کاروان را
رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد
تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک

نهاد و میگفت تازی مَن ذا الجِدُّ نبی وذمّ
العیش ما للغریب سوی الغریب انیس
بیت درشتی کند بر غریبان کسی که نابوده باشد
بغربت بسی . مسکین درین سخن بود که پادشاه
پسری با صید از لشکریان دور افتاده و بالای
سرش رسید و این سخن بشنود و در هیأتش
نظر همی کرد و صورت ظاهرش پاکیزه دید
و صورت باطنش پریشان پرسید که
از کجایی و بدین جایگه چون فتادی برخی از آنچه
بسر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده
بر حال او رحمت آمد خلعت و نعمت داد
و معتمدی فرستاد تا بشهر خویش آمد پدر
بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر کرد
پسر گفت شبانگه مرچه بر سرش گذشته
بود از حالت کشتی و جور ملاح و [illegible]

بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر میگفت
پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن
که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه
شیری شکسته بیت چه خوش گفت آن تهی
دست سلحشور . جوی زر بهتر از پنجاه من زور
پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج
بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن
ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن
بر نگیری نه بینی که باندک مایه رنجی که بردم
چه مایه تحصیل کردم و نیشی که خوردم
چه مایه عسل آوردم مثنوی گرچه بیرون ز رزق
نتوان خورد . در طلب کاهلی نشاید کرد
رباعی غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه بچنگ . آسیا سنگ
[illegible] متحرک نیست . لاجرم تحمل بار گران

همی کند شعر تو که در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود چه خورد
در بن غار • باز افتاده را چه قوت بود • پدر
گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد
و اقبال رهبری صاحب دولتی در تو رسید
و بر تو بخشایید و کسر حالت را بتفقدی جبر
کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم
نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد
ولع نگردی بیت صیاد نه هر بار شغالی ببرد
افتد که پلنگش بدرد • چنانکه یکی را
از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود
باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای
شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد
نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری
بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهار صد

حکم انداز در خدمت او بودند جمله خطا
کردند مگر کودکی بر بام رباطی که از بازیچه
از هر طرف تیر انداختی باد صبا تیر او را
بحلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت
یافت و خاتم ارزانی داشتند پسر تیر و کمان
خود بسوخت گفتندش چرا چنین کردی
گفت تا رونق نخستین بر جای بماند بیت
که بود کز حکیم روشن رای • بر نیاید درست
تدبیری • گاه باشد که کودکی نادان • بغلط بر هدف
زند تیری حکایت درویشی را شنیدم که بغاری
نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته
و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت
نمانده شعر هر که بر خود در سؤال گشاد • تا بمیرد
نیازمند بود • آز بگذار و پادشاهی کن •
گردن بی طمع بلند بود • یکی از ملوک آن طرف

اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان
چنین است که بانان و نمک با ما موافقت
کنند رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت
دیگر روز ملک بعذر قدومش برفت عابد
از جای برخاست و در کنارش گرفت
و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد
یکی از اصحاب پرسید شیخ را چندان ملاطفت
امروز با پادشاه که تو کردی خلاف عادت
بود دیگر ندیدم گفت نشنیده که گفته‌اند
بیت هر کرا بر سماط بنشینی • واجب آمد
بخدمتش برخاست مثنوی گوش تواند که همه
عمر وی • نشنود آواز دف و چنگ و نی • دیده
شکیبد ز تماشای باغ • بی گل و نسرین بسر
آرد دماغ • ور نبود بالش آکنده پر • خواب
توان کرد سنگ بر زیر سر • ور نبود دلبر همخوابه

پیش • دست توان کرد در آغوش خویش •
وین شکم بی هنر پیچ پیچ • صبر ندارد که
بسازد بهیچ • باب چهارم در فواید خاموشی حکایت
یکی از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم
بعلت آن اختیار آمده است که در غالب
اوقات در سخن گفتن نیک و بد اتفاق افتد
و دیده دشمنان جز بر بدی نمی افتد
گفت دشمن آن به که نیکی نبیند تازی
واخو العداوة لا یمر بصالح • الا و یلمزه
بکذاب اشر قطعه هنر بچشم عداوت بزرگتر
عیبیست • گلست سعدی و در چشم دشمنان
خارست • نور گیتی فروز چشمه هور •
زشت باید بچشم موشک کور حکایت بازرگانی
را هزار دینار خسارت افتاد پسر را
گفت نباید این سخن در میان نهی گفت ای پدر

فرمان تراست نگویم ولیکن بدین چه فایده
مرا مطلع گردان که چه مصلحت دیده در نهان
داشتن این گفت تا مصیبت دو نشود
نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

بیت
مگوی انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان

حکایت
جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی
نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی
زبان سخن ببستی باری پدرش گفت
ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت بترسم که بپرسندم
از آنچه ندانم شرمساری برم

شعر
نشنیدی که صوفیی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت
عالمی را مناظره
افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله و بحجت با او

برنیامد

برنیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با
چندین فضل و ادب که داری با بی دینی بر نیامدی
گفت علم من قرآنست و حدیث
و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست
و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

بیت
آنکس که بقرآن و حدیث زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت
جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی
زده و بی حرمتی کرده گفت اگر این دانا بودی
کار وی با نادان بدینجا نرسیدی

مثنوی
دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکبار
اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند مویی
همیدون سرکش و آزرم جویی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند

اگر بحجر باشد نکسلانند حکایت سحبان وایل را
در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه بر سر جمع
سالی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان معنی
اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جملهٔ
آداب ندیم حضرت ملوک یکی اینست مثنوی
سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و
تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس حکایت یکی را شنیدم
از حکما که گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است
مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد [illegible]
تا تمام نگفته شود سخن آغاز کند شعر
سخن را سرست ای خردمند و بن میاور سخن
در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نه بیند خموش حکایت تنی چند
از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را

که سلطان ترا چه گفت در آن مصلحت گفت
بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید
بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد
آنکه داند که نگویم پس چرا می پرسیدی بیت
نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت بسر
شاه سر خویشتن نشاید باخت حکایت
در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت آخر
من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه
چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیب
ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه رباعی خانه را
که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار
ارزد لیکن امیدوار باید بود که پس
از مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی ز شعرا پیش
امیر دزدان رفت و ثنا او گفت فرمود تا
جامه ازتن بر کنند و از ده بدر کنند مسکین

برهنه بسرما همی رفت سگان در قفایش
افتادند خواست سنگی بردارد و سگانرا
دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد
گفت این چه حرامزاده مردمند سگ را گشاده اند
و سنگ را بسته امیر از غرفه بدید و آواز او بشنید
بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت
جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمایی که از دست
تو بسلامت رهایی یافتن غنیمت محض است
رضینا من نوالک بالرحیل بیت امید
وار بود آدمی بخیر کسان ٭ مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان
سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز
فرمود و قبا پوستین برو زیاده کرد و درمی
چند حکایت منجمی بخانهٔ خود در آمد مردی بیگانه را
دید با زن خویش نشسته بهم بر آمد و دشنام
و سقط گفتن گرفت و فتنه و آشوب برخاست

صاحب

صاحب دلی برین واقف شد و گفت بیت
تو بر اوج فلک چه دانی چیست ٭ که ندانی که
در سرایت کیست حکایت خطیبی کریه الصوت
خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده
برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ
الحان اوست یا آیت اِنَّ اَنکَرَ الاَصواتِ لَصَوتُ الحَمیرِ
در شان اوست تازی اِذا نَهَقَ الخَطیبُ
ابو الفوارس ٭ له صوت یهد اصطخر فارس
مردم قریه بعلت جاهی که داشت بارش
می کشیدند و اذیتش مصلحت ندیدند
تا یکی از خطیبان آن اقلیم که با او عداوتی نهانی
داشت باری بپرسش آمده بودش گفت
ترا خوابی دیدم خیر باد گفتا چه دیدی گفت
چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان
از انفاس تو در راحت خطیب زمانی

بخندید بشنید وگفت این چه مبارک خوابست
که دیدی که مرا بر عیب خویش واقف گردانیدی معلوم
شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خوا
ندن من در رنج توبه کردم کزین پس خطبه
نگویم مگر باهستگی **شعر** از صحبت دوستان
برنجم کاخلاق بدم حسن نمایند عیبم هنر و کمال
بینند خارم گل و یاسمن نمایند کو دشمن چشم
ناپاک تا عیب مرا بمن نمایند **حکایت** یکی
در مسجد سنجار به تطوع بانگ نماز گفتی بادایی
که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد
امیری بود عادل نیک سیرت نمی خواستی که دل
آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان
اند قدیم هر یکی را پنج دینار وظیفه بود ترا ده
دینار می دهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق
کردند و برفت پس از مدتی در گذری پیش

امیر آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی
که مرا ازان بقعه بده دینار بدر کردی که این
جایی که رفته ام بیست دینارم دهند تا جای
دیگر روم و قبول نمی کنم امیر از خنده بیخود
گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی
شوند **بیت** به تیشه کس نخراشد ز روی خاره
گل چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل
حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن
همی خواند صاحبدلی برو بگذشت گفت
ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس
این زحمت چرا می کشی گفت از بهر خدای خوانم
گفت از بهر خدا مخوان **بیت** گر تو قرآن برین
نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت
حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین

بنده صاحب جمال دارد که در نیکویی بدیع جهان است
چگونه فتاده است که به هیچ از ایشان میلی ندارد
چنانکه با ایاز که حسن زیادت ندارد گفت
هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید **شعر**
هر که سلطان مرید او باشد ، گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد ، کسش از خیل خانه ننوازد
رباعی کسی به دیده انکار اگر نگاه کند ، نشان
صورت یوسف دهد بناخوبی ، وگر بچشم ارادت
نگه کنی در دیو ، فرشته ایت نماید بچشم کروبی
حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و
با وی بسبیل مودت و دیانت نظری بود یکی
از دوستان گفت دریغ این بنده بحسن شمایل
که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی چه بودی
گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع
خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان

آمد مالکی و مملوکی برخاست **شعر** خواجه با بنده
پری رخسار ، چون درآمد ببازی و خنده ، چه عجب
گر چو خواجه حکم کند ، وین کشد بار ناز چون بنده
حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار
شده و رازش بر ملا افتاد نه طاقت صبر
یارای گفتن چندانکه ملامت دیدی
و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی **شعر**
کوته نکنم ز دامنت دست ، ور خود بزنی به تیغ
تیزم ، بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست ، هم در
تو گریزم ار گریزم ، باری ملامتش کردم
و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس
بر او غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت
و گفت **رباعی** هر کجا سلطان عشق آمد
نماند ، قوت بازوی تقوی را محل ، پاکدامن
چون زید بیچاره ، کو فتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک
جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک بود و ورطهٔ
هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید یا مرغی
که بدام افتد بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت باری بطریق
نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی
بدین هوس که تو داری اسیرند و پای بزنجیر
بنالید و گفت شعر دوستان گو نصیحتم
مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست جنگ
جویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند
و خوبان دوست شرط مودت نباشد باندیشهٔ
جان دل از مهر جانان برگرفتن مثنوی تو که در
بند خویشتن باشی عشق بازی دروغ زن
باشی گر نشاید بدوست ره بردن شرط
یاریست در طلب مردن گر دست رسد که

آستینش

آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش
بمیرم متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت
بر روزگار او پندش می دادند و بندش می نهادند
سود نکرد مثنوی دردا که طبیب صبر می فرماید
وین نفس حریص شکر می باید آن شنیدی
که شاهدی بنهفت با دل از دست رفته
میگفت تا ترا قدر خویشتن باشد پیش
چشمت چه قدر من باشد آورده اند مر آن
پادشه زاده را که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی
بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع
شیرین زبان و سخنهای لطیف گوید و نکتهای
بدیع از وی شنوند چنین معلوم همی شود که
دل آشفته و شوری در سر دارد پسر دانست که دل
آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ اوست
مرکب بجانب او راند چون دید که بنزدیک وی عزم

آمدن دارد دیگر نیست و گفت بیت آنکس که مرا
بکشت باز آمد پیش ٭ مانا که دلش بسوخت
بر کشتهٔ خویش ٭ چندانکه ملاطفت کرد و پرسید
که تو کیستی و از کجایی و چه صنعت دانی بیچاره
در قعر بحر مودت چنان غریق مانده بود که مجال
نفس زدن نداشت بیت اگر خود هفت سبع
از بر بخوانی ٭ چو آشفتی الف بی تی ندانی ٭ گفتا
سخنی با من چرا نگویی که من از حلقهٔ درویشانم
بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه جوان بقوت
استیناس محبوب از میان تلاطم امواج
محبت سر بر آورد و گفت بیت عجبست
با وجودت که وجود من بماند ٭ تو بگفتن اندر
آیی و مرا سخن بماند ٭ این بگفت و نعره زد
و جان بحق تسلیم کرد حکایت یکی از متعلمان کمال
بهجتی بود و معلم از آنجا که حس بشریت است

با حسن بشرهٔ او میلی داشت زجر و توبیخ
که کردی بر دیگران در حق او روا نداشتی و وقتی
بخلوتش در یافتی و گفتی شعر نه آنچنان بتو
مشغولم ای بهشتی روی ٭ که یاد خویشتنم
در ضمیر می آید ٭ ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
وگر مقابله بینم که تیر می آید ٭ باری پسر گفت
آنچنانکه در آداب نفسم نظر تأمل همی فرمایی
تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا پسند
همی نماید بر آنم اطلاع فرمایی تا در تبدیل آن سعی کنم گفت
ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا
با تست جز هنر نمی بینم رباعی چشم بد اندیش
که برکنده باد ٭ عیب نماید هنرش در نظر ٭
ور هنری داری و هفتاد عیب ٭ دوست نبیند
بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم
از در در آمد چنان بیخود از جای برجستم

که چراغ باستینم کشته شد تازی سری طیف
من یجلو بطلعته الدجی • شگفت آمد
از بختم که این دولت از کجا • بنشست عتاب
آغاز کرد که مرا در حال که دیدی چراغ بکشتی
بچه معنی بود گفتم بدو معنی یکی آن که گمان
بردم که آفتاب بر آمد و دیگر آنکه این بیتم
بخاطر آمد که ظریفان گفته‌اند بیت چون
گرانی بپیش شمع آید • خیزش اندر میان جمع
بکش • ور شکر خنده‌ایست لب شیرین •
آستینش بگیر و شمع بکش حکایت یکی دوستی را
زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام
گفت مشتاقی به که ملولی مثنو دیر آمدی ای نگار
سرمست • زودت ندهیم دامن از دست •
معشوقه که دیر دیر بینند • آخر کم ازان که سیر
بینند لطیفه شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن

آمدست

آمدست بحکم آنکه از غیرت و مضاده خالی
نباشد تازی اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی • و ان
جئت فی صلح فانت محارب شعر بیک
نفس که برآمیخت یار با اغیار • بسی نماند که
غیرت وجود من بکشد • بخنده گفت که من شمع
جمعم ای سعدی • مرا از آن چه که پروانه خویشتن
بکشد حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من
دوستی بود [redacted] در پوستی صحبت
داشتیم ناگاه اتفاق مغیب افتاد پس
از مدت که باز آمد عتاب آغاز کردن گرفت
که درین مدت که قاصدی نفرستادی
گفتم دریغم آمد که دیده قاصد بجمال تو روشن
گردد و من محروم شعر یار دیرینه مرا گو
بزبان توبه مده • که مرا توبه بشمشیر نخواهد
بودن • رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند •

باز گویم نه که سیر نخواهد بودن حکایت
دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و راز
از پرده بر ملا افتاده جور فراوان بردی و
تحمل بی کران کردی باری بلطافتش گفتم که دانم ترا
در مودت این منظور علتی و بنای محبت
بر زلتی نیست با وجود این معنی لایق
قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور
بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب
از من بدار بارها برین مصلحت که تو بینی
اندیشه کردم و صبرم بر جفای او سهلتر
می آید که صبر از نادیدن او و حکما گفته اند که
دل بر مجاهده نهادن آسانترست که چشم
از مشاهده برگرفتن مثنوی هر که بی دلبری نباید
برود گر جفایی کند بباید برد رهنی از دست
گفتنش زینهار چند ازان روز گفتمش

هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن

استغفار

استغفار نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم
بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند
حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی
با شاهدی سری داشتم بحکم آنکه آوازی داشت
طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا بیت
آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد اتفاقا
بخلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نه پسندیدم
دامن ازوی در کشیدم و مهره برچیدم و گفتم
بیت برو هر چه می بایدت پیش گیر سر ما
نداری سر خویش گیر شنیدمش که همی رفت و
میگفت بیت شب پره گر وصل آفتاب
نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد این
بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

تازی فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
بقدر لذيذ العيش قبل المصائب

بیت
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی بردن

اما بشکر منت باری عز و جل که بعد از مدتی باز آمد آن نغمه داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون بهی گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

شعر
آن روز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش
کش فتحه و ضمه بر نشاندی

مثنوی
تازه بهار آورقت زرد شد
دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست

بیت
سبزه در باغ

گفته

چونه به
ایوا یمشی یعنی

گفته‌اند خوش است
داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنازاریست
بس که بر میکنی و می روید

شعر
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

سوال کردم گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است
بخنده گفت ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

حکایت
یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد که ما تقول فی حق المرد قال لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی تا خوب روی و لطیف و نازک اندام درشتی کنند و سخن نمایند و چون

قطعه
توبایرقنه جو الهو
امسالی بیامدی جو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد
نه هر الف جوالدوزی

سخت و درشت شوند چنانکه بکاردی نباید تلطف
کنند و دوستی نمایند شعر امرد آنگه که خوب و شیرین است
تلخ گفتار و تندخوی بود * چونکه ریشش آمد و بلعنت رفت
مردم آمیز و مهرجوی بود حکایت یکی از علما پرسیدند
که یکی با ماه رویی در خلوت نشسته و در بسته
و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب
چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع
هیچ باشد بقوت پرهیز از وی بسلامت بماند
گفت اگر از ماه رویان بسلامت بماند از بد
گویان نماند وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن
سوء ظن المدعی لیس یسلم بیت شاید پس کار خویشتن
بنشستن حکایت طوطی را با زاغی در قفص کردند طوطی
از قبح مشاهده او مجاهده می برد و می گفت
این چه طلعت مکروهست و هیئات ممقوت
و دیدار ملعون و شمائل ناموزون یا غراب البین

یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین شعر
علی الصباح بروی تو هر که برخیزد * صباح
روز سلامت برو مسا باشد * بد اختری
چو تو در صحبت تو بایستی * ولی چنین که تو
در جهان کجا باشد * عجبتر آنکه غراب از مجاورت
طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان
از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن
بر یکدیگر همی مالید و میگفت که این چه بخت
نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون
لایق قدر من باستی که با زاغی بدیوار باغی
خرامان همی رفتمی بیت پارسا را بس این
قدر زندان * که بود هم طویله رندان * تا چه
گناه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت
چنین ابلهی خودرای ناجنس محروم ساخته
بچنین بند بلا مبتلا گردانیده شعر کس نیاید

بپای دیواری که بران صورت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ
اختیار کنند این مثل بدان آوردم تا بدانی
که صد چندان که دانا از نادان نفرتست نادان را
از دانا وحشت است شعر زاهدی در سماع
رندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما
تلخی رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم
خشک در میانشان رسته چون باد مخالف و چو
سرما ناخوش چون برف نشسته و چو یخ
بربسته حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم
سفر کرده بودیم و نمک خورده و بی کران حقوق
صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی
آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری گشت
وبا این همه از هر دو طرف دلبستگی بود شنیدم

که روزی

که روزی دو بیت از سخنان من در جمعی
همی گفتند شعر نگار من چو درآید بخنده
نمکین نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی چو آستین
کریمان بدست درویشان طایفهٔ دوستان
نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت آفرین کرده اند
واو هم دران میان مبالغه کرده و بر فوت
صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای خویش
اعتراف نموده معلوم کردم که از طرف او
هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح
کردم شعر نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدعهدی نمودی بیکبار از جهان
دل در تو بستم ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی که زان
مقبولتر باشی که بودی حکایت یکی را زنی

صاحب جمال بود زن در گذشت و مادر زن
فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن
بماند مرد از محاورت او بجان آمده بود و از
چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن
آمدندش یکی گفتا چگونه در مفارقت یار عزیز
گفت نادیدن زن چنان دشوار نیامده است
که دیدن مادر زن **مثنوی** گل بتاراج رفت و خار
بماند ٭ گنج برداشتند و مار بماند ٭ دیده بر تارک
سنان دیدن ٭ بهتر از روی دشمنان دیدن
حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم
بکویی و نظر با ماهرویی در تموزی که حرورش
دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان
بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر
طاقت نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم
مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند

ناگاه

ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنی بتافت
یعنی جمالی که زبان فصاحت از صباحت او
عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب
حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست گرفته
و شکر در آن برف برآمیخته ندانم بگلابش
مطیب کرده یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن
چکیده شراب از دست نگارینش برگرفتم
در مجلس بخوردم و عمر گذشته از سر گرفتم
بیت ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه ٭ رشف الزلال
ولو شربت بحورا ٭ خرم آن فرخنده طالع را
که چشم ٭ بر چنین روی اوفتد هر بامداد ٭ مست
می بیدار گردد نیم شب ٭ مست ساقی روز محشر
بامداد **حکایت** سالی محمد خوارزمشاه رحمة
الله علیه با ملک ختا برای مصلحتی صلح کرد بجامع
کاشغر در آمدم پسری دیدم خوبی بغایت اعتدال
و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند

نظم معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و ستمگری آموخت * من آدمی بچنین (عتاب)
شکل و خوی و قد و روش * ندیده‌ام مگر این شیوه
از پری آموخت * مقدمهٔ زمخشری در دست (کشاف زمخشری صاحب تفسیر اولا نه کشاف فقط اسمی)
همی خواند ضرب زید عمروًا و کان المتعدی عمروًا
گفتم ای پسر خوارزم شاه بملک خطا صلح کردند
و زید و عمرو را هنوز خصومت باقیست
بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز
گفت از سخنان سعدی چیزی دانی گفتم بلی
شعر بلیت بنحوی یصول مغاضبا *
علیّ کزید فی مقابلة العمرو * و هل یستقیم الرفع من (علی جر ذیل لیس یرفع راسه)
عامل الجر لحظی باندیشه فرو رفت و گفت
غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست
اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم شعر
طبع ترا تا هوس نحو کرد * صورت صبر از دل ما

محو کرد

محو کرد * ای دل عشاق بدام تو صید * ما بتو
مشغول و تو با عمرو و زید * بامداد که عزم رفتن
شد مگر کاروانیان گفته بودندش که فلان
کس سعدیست دوان آمد و تأسف خورد
که چندین مدت بود که من ترا می‌دیدم و سخن
می‌شنیدم چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم
بزرگان میان بخدمت ببستمی گفتم
با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا
چه شود گر درین روزگار بر آسائی تا بخدمت (بقم چند روزی)
مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم (این حکایت)
بزرگی دیدم اندر کوهساری * قناعت
کرده از دنیا بغاری * چرا گفتم بشهر
اندر نیائی که باری بندی از دل بر گشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند * چو گل بسیار
شد پیلان بلغزند * این بگفتم و بوسه بر سر

خسته دل باشم

بوقت مفارقت خستگی باشد بیت
نباید بستن اندر چیز کس دل که دل برداشتن
کاریست مشکل گفتم موافق حال منست
که مرا در عهد جوانی اتفاق و صدق مودت
تا بجایی که قبله چشم من جمال او بود و سود
سرمایه عمر من وصال او بیت مگر ملائکه
بر آسمان و گر نه بشر صورت او در زمی
نخواهد بود بدوستی که حرامست بعد از و صحبت
که هیچ نطفه آدمی نخواهد بود ناگاه پای
وجودش در گل اجل فرو رفت و دود فراق
از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش
مجاورت کردم و از جمله بر فراق او گفتم شعر
کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل دست
گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تا درین روز جهان
بی تو ندیدی چشمم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

با جوانی
مخالطت بود

در روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم شعر
بوسه دادن بروی دوست چه سود هم دران
لحظه کردنش بدرود سیب گوئی وداع یاران
کرد روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد بیت
ان لم امت یوم الوداع تاسفا لا تحسبونی
فی المودة منصفا حکایت خرقه پوشی در
کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب
مر او را صد دینار بخشید تا قربان کند دزدان
خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند
بازرگانان گریه و زاری و فریاد خواندن
گرفتند بیت گر تضرع کنی و گر فریاد دزد
زر باز پس نخواهد داد مگر آن درویش صالح
که بر قرار خویش مانده بود و تغیر درو نیامده
گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی
بردند ولیکن مرا با آن الفت چنان نبود که

شعر انکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل
و نسرین نفشاندی نخست • گردش گیتی گل رویش
بریخت • خاربنان بر سر خاکش برست
بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم
که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد
مجالست نگردم شعر سود دریا نیک بودی
گر نبودی بیم موج • صحبت گل خوش بودی
گر نیستی تشویش خار • دوش چون طاووس
می نازیدم اندر باغ وصل • دیگر امروز از فراق
یار می پیچم چو مار حکایت یکی از ملوک عرب را حدیث
مجنون و لیلی و شورش حال او می گفتند که
با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است
و زمام عقل از دست داده بفرمودش
تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف
نفس انسانی چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی

و ترک عشرت گفتی بیت ورب صدیق لامنی
فی ودادها • ألم یرها یوما فیوضح لی عذری شعر
کاش کانان که عیب من جویند • رویت ای دلستان
بدیدندی • تا حقیقت معنی بر صورت دعوی
گواهی دادی که فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را
در دل آمد که لیلی را مطالعه کند تا چه صورت است
که موجب چندین فتنه است بفرمود تا طلب
کنند در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند
و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک
در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام
باریک اندام در نظرش حقیر آمد کمترین خدام
حرم او بجمال ازو پیش بودند و بزینت بیش
مجنون بفراست دریافت و گفت از دریچه
چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده
او بر تو تجلی کند مثنوی ندا بود دمع رحمت

بجای ترنج در نظرت
بی خبر دستها بریدندی

بحکم انکه

ازو بیش

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی لو [illegible] ورق الحمی ص[illegible]معی
یا معشر الخلّان قولوا للمعا فی لست تدری ما بقلب الموجع

نیاید • رفیق من یکی هم درد باید
می‌گویم همه روز ادو بیزم را بهم خوشتر بود • شعر
تن درستان را نباشد درد ریش • جز بهم دردی
نگویم درد خویش • گفتن از زنبور بی حاصل
بود • با یکی در عمر خود نا خورده نیش • تا ترا حالی
نباشد همچو ما • حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن • او نمک بر دست
من بر عضو ریش حکایت قاضی همدان را حکایت
کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش
در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود
و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان
شعر در چشمم آمد آن سهی سرو بلند • بربود دلم
ز دست و در پای افکند • این دیده شوخ میکشد
دل بکمند • خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند •
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچ • سر کوفته مارم

نتوانم که بپیچم • شنیدم که در رهگذری پیش
قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده
و زاید الوصف رنجید دشنام بی تحاشی
داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ
از بی حرمتی نگذاشت قاضی با یکی از علماء معتبر
که هم عنان او بود بگفت بیت آن شاهدی
و خشم گرفتنش بینش • و آن عقده بر ابروی ترش
شیرینش بیت از دست تو مشت بر
دهان خوردن • خوشتر که بدست خویش نان
خوردن • همانا که از وقاحت او بوی سماحت
آید بیت پادشاهان سخن بصلابت گویند
و باشد که نهان صلح جویند بیت انگور نو آورده
ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند
از بزرگان عدول که در مجلس حکم او بودندی

چنانکه در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب

زمین خدمت ببوسید که با جان زنهار ... بگویم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند

بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست اما بحکم

آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار

بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند

نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که

با این پسر گرد طمع نگردی و فرش دلع در نوردی

که منصب قضا بارگاه منیع است تا بگناهی

شنیع ملوث نگردانی و حریف اینست که دیدی

و حدیث اینست که شنیدی مثنوی بس نام

نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یار آن یکدل پسندیده

آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت

نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست

و مسئله را جواب ولیکن بیت ملامت

کن مرا چندانکه خواهی که نتوان شستن از زنگی

سیاهی این بگفت و کسان را بتفحص حال او

برانگیخت و نعمت بی کران بریخت و گفته اند

هر که را زر در ترازوست زور در بازوست

و آنکه بر دنیا دست رسی ندارد در همه دنیا

کس ندارد بیت هر که زر دید سر فرود آورد

ور ترازوی آهنین دوشست فی الجمله شبی

خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر شد که

قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از

تنعم نخفتی و بترنم گفتی شعر امشب مگر بوقت

نمی خواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز

از کنار و بوس یکدم که چشم فتنه بخفته است

زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس تا نشنوی

ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک

بیت
آنکه بر دنیا ندارد دسترسی
در همه دنیا ندارد هیچ کسی

شحنه
صوباشی معناسنه

غر بو کوس • لب بر لب چو چشم خروس ...
بود • برداشتن بگفتن بیهوده خروس • قاضی
درین حالت بود که یکی از متعلقات او برآمد
و گفت چه نشینی خیز تا پای داری گریز که
حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حق گفته اند
تا مگر آتش فتنه هنوز اندکست بآب تدبیر
فرو نشانیم مبادا که چو فردا بالا گیرد عالمی
فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت شعر
پنجه در صید برده ضیغم را • چه تفاوت کند
که سگ لاید • روی بر روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می خاید • ملک را هم درآن
شب آگاهی دادند که در ملک تو چنین حادثه
شده است چه فرمایی ملک گفت من او را
از فضلاء عصر می دانم و یگانه روزگار شاید
که معاندان در حق وی خوضی کرده این در سمع قبول

... نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکما
گفته اند بیت بتندی سبک دست بردن
به تیغ • بدندان برد پشت دست دریغ •
شنیدم که سحرگاهی با تنی چند از خاصان
ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده
و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته
و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف
اندک اندک بیدار کرد که خیز آفتاب برآمد قاضی
دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب
برآمد گفت از قبل مشرق گفت الحمد لله که در
توبه همچنان باز است بحکم این حدیث لا یغلق
باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس
من مغربها استغفرک اللهم واتوب الیک
شعر این دو چیزم بگناه انگیختند • بخت نافرجام
عقل ناتمام • گر گرفتارم کنی مستوجبم • ور ببخشی

عفو بهتر کانتقام • ملک گفت توبه کردن درین
حالت که بر گناه اطلاع یافتی سودی ندارد
الآن فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا
بیت چه سود از دزدی آنگه توبه کردن • که نتوانی
کمند انداخت بر کاخ • بلند از میوه گو کوتاه کن
دست • که کوته خود ندارد دست بر شاخ •
ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل
خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان
عقوبت در وی برداختند گفتا مرا در دهن
یک سخن باقیست ملک بپرسید آن چیست
بگوی گفت بیت بآستین هلاکی که در من
افشانی • طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست • بدان
کرم که تو داری امیدواری هست • ملک گفت
این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی

ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا
فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت رهایی
دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم
تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان
پرورده نعمت این خاندانم و این گناه تنها نه
من کردم در جهان دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم
ملک را خنده گرفت و بعفو از خطای او درگذشت
و متعندانرا که اشارت بکشتن او همی کردند گفت
بیت هر که حمال عیب خویش بود • طعنه بر عیب
دیگران نزند حکایت منظوم جوانی پاکبازو
پاک رو بود • که با پاکیزه رویی در گرو بود • چنین
خواندم که در دریای اعظم • بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد • مبادا که اندران
حالت بمیرد • همی گفت از میان موج و تشویر • مرا
بگذار و دست یار من گیر • درین گفتن جهانی

بروی آشفت شنیدندش که حالی می‌
میگفت حدیث عشق ازان بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش چنین کردند یاران
زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی
راه و رسم عشق بازی چنان داند که در بغداد
تازی دلارامی که داری دل درو بند دیگر چشم
از همه عالم فرو بند اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی باب ششم
در ضعف و پیری حکایت با طایفهٔ دانشمندان
در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی از در درآمد
و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی
بداند اشارت بمن کردند گفتمش چه خبر است گفت
پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان
پارسی چیزی می‌گوید و مفهوم ما نمی‌گردد اگر بکرم
رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون

۱۱۵

بالینش فراز رفتم این میگفت **شعر**
دمی چند گفتم برآرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر دمی خورده بودیم گفتند — دمی چند خوردیم و گفتند بس
بس معانی این سخن با شامیان همی گفتم
تعجب کردند از عمر دراز و تاسف او بر حیات دنیا
گفتمش چگونه درین حالت گفت چه گویم
شعر ندیده که چه سختی همی رسد بکسی که از دهانش
بدر میکنند دندانی قیاس کن که چه حالش
بود درین ساعت که از وجود عزیزش بدر رود
جانی گفتم تصور مرگ از خیال خود بدر کن
و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان
یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد
بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک
نکند اگر فرمایی طبیب را بخوانم تا معالجه کند دیده
باز کرد و بخندید و گفت **مثنوی** دست بر هم زند

چون خرف بیند اوفتاده حریف

طبیب ظریف • چون ببیند در افتاده

خواجه در بند نقش ایوانست • خانه از پای بند ویرانست

مثنوی پیر مردی ز نزع می‌نالید • پیره زن صندلش

همی مالید • چون مخبط شد اعتدال مزاج • نه عزیمت اثر

کند نه علاج **حکایت** پیری حکایت کند که دختری خواسته

بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با وی نشسته

و دیده و دل در وی بسته شبهای دراز نخفتمی و بذلها

و لطیفه ها گفتمی تا انس پذیرد و وحشت نگیرد از جمله — موانست

شبی میگفتم که بخت بلندت یار بود و چشم

دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته

و پرورده و جهان دیده و گرم و سرد چشیده و نیک و

بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت

بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین

زبان **شعر** تا توانم دلت بدست آرم •

ور بیازاریم نیازارم • ور چو طوطی شکر بود خورشت

جان

جان شیرین فدای پرورشت • نه گرفتار آمدی

بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای

که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی

خسبد و هر روز یاری گیرد **بیت** وفاداری مدار

از بلبلان چشم • که هر دم بر گل دیگر سرایند • خلاف

پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل

جوانی **بیت** ز خود بهتری جوی و فرصت شمار •

که با چون خودی گم کنی روزگار • پیر گفت چندان

بر این نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد — از دل پر درد

و صید من شد ناگاه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت

چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن

آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابلهٔ

خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو

نشیند به که پیری **شعر** لما رأت بین یدی

بعلها • شیئا کارخی شفة الصائم تقول هذا

زنی کز بر مرد بی رضا

معه میت • وانما الرقیة للنائم شعر
برخیزد • بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد • پیری که
ز جای خویش نتواند خواست • الا بعصا کیش عصا
برخیزد • فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت
انجامید چون مدت عدت بر آمد عقد نکاحش
ببستند با جوانی تند ترش روی تهی دست بدخوی
جور و جفا می دید و رنج و عنا می کشید و شکر نعمت
حق همچنان می کرد و میگفت که الحمد لله که از آن عذاب
الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم بیت
با این همه جور و تندخویی • بارت بکشم که خوب رویی
قطعه
با تو مرا سوختن اندر عذاب • به که شدن
با دیگری در بهشت • بوی پیاز از دهن خوبروی
نغزتر آید که گل از دست زشت حکایت مهمان
پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت
و فرزندی خوب روی شبی حکایت کرد که مرا در

برکوزل یوزلو اوغلو وار ایدی

قطعه
روی زیبا و جامه دیبا
عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زینت بس

خویش

خویش بجز این فرزند نبوده است و درختی درین
وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت
خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن
درخت بحق بنالیدم تا مرا این فرزند بخشیدند شنیدم
که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی که
آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی پدرم
بمیرد حکمت خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست
و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت بیت سالها بر تو
بگذرد که گذر • نکنی سوی تربت پدرت • تو بجای
پدر چه کردی خیر • تا همان چشم داری از پسرت
حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده
بودم و شبانگاه بپای کوهی سست مانده پیرمردی
ضعیف از پس کاروان همی رفت و گفت چه
نشینی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که
پای رفتارم نیست گفت این نشنیدی که صاحب

خدای تعالی

گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن
شعر ای مشتاق منزل مشتاب پند من کار
بند و صبر آموز اسب تازی دو تک رود بشتاب
اشتر آهسته می‌رود شب و روز حکایت جوانی چست و
لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما
بودی که در دلش از هیچ نوعی غم ... ولب
از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق
ملاقات نیفتاد و بعد از آن دیدمش زن خواسته
و فرزندان برآورده و بیخ نشاطش بریده و گل
رویش ریخته پرسیدمش چگونه و چه حالتست
گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم
ماذا الصبا والشیب غیر لمتی وکفی بتغیر الزمان
نذیرا چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و
ظرافت بجوانان بگذار طرب نوجوانی ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی زرع را چون رسید

وقت درو به خرامد چنانکه سبزه نو شعر
دوران جوانی بشد از دست من آه و دریغ آن
زمن دلفروز قوت سرپنجهٔ شیری برفت راضیم
اکنون به پنیری چو یوز پیره زنی موی سیه کرده
بود گفتمش ای مامک دیرینه روز موی بتلبیس
سیه کرده گیر راست نخواهد این پشت کوز
حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل
آزرده بکنجی نشست گریان همی گفت مگر
وقت خردی فراموش کردی که درشتی می‌کنی شعر
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش
پلنگ افکن و پیل تن گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من نکردی درین روز
بر من جفا که تو شیر مردی و من پیره زن حکایت
توانگری بخیل را پسری رنجور شد نیکخواهان
گفتند مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر وی

یا بدل قربانی لختی باندیشید و گفت قرآن اولیتر است
که کله در دست صاحب دلی شنید و گفت حکمتش
بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست
و قربان از میان جان ٭ مثنوی ٭ دریغا گردن بطاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن ٭ بدینار چو خر در گل
بمانند ٭ ور الحمد خواهی صد بخوانند ٭ حکایت ٭ پیری را
گفتند چرا زن نکنی گفت با پیره زنانم عیشی نباشد
گفتند کنیزکی بخواه چون مکنت داری گفت
مرا که پیرم با کنیزکان الفت نیست پس او را که
کنیزک باشد با من پیرم دوستی صورت نه بندد ٭ بیت
زور باید نه زر که بانو را ٭ گزری دوست تر که ده من
گوشت ٭ **حکایت منظوم** ٭ شنیدم که در این
روز کهن پیری ٭ خیال ببست پیرانه سر گیرد جفت ٭
بخواست دخترکی خوب روی گوهر نام ٭ چو درج
گوهرش از چشم مردمان بنهفت ٭ چنانکه رسم

عروسی بود نما بود ٭ ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت ٭ مگر
بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت ٭ بدوستان گله آغاز
کرد و حجت ساخت ٭ که خانمان من این شوخ دیده
پاک برفت ٭ میان شوهر و زن جنگ و فتنه خواست
چنان ٭ که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلاف و شناعت گناه دختر نیست ٭
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت ٭ **باب**
هفتم در تاثیر تربیت ٭ حکایت ٭
یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان
فرستاد که مر این را تربیت کن مگر عاقل شود روز
گار تعلیم کردش مؤثر نبود پیش پدرش کسی فرستاد
که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد ٭ **شعر** ٭ چون بود
اصل و گوهر قابل ٭ تربیت را در او اثر باشد ٭
هیچ صیقل نکو نتوان کرد ٭ آهنی را که بد گوهر

باشد سگ بدریا هفتگانه بشوی که چون
تر شود پلیدتر باشد خر عیسی گرش بمکه برند
چو بیاید هنوز خر باشد حکایت حکیمی پسران را پند
همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک
دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر
بر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه
بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت
پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد
که هنر در نفس خود دولتست هرجا که رود قدر
بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی
بیند شعر سختست پس از جاه تحکم بردن
خوی کرده بناز جور مردم بردن بیت
وقتی افتاده فتنهٔ در شام هرکس از گوشه
فرا رفتند روستازادگان دانشمند بوزیری
پادشا رفتند پسران وزیر ناقص عقل بگدایی

بروستا رفتند حکایت یکی از فضلا تعلیم
ملک‌زاده می‌کرد و ضرب بی‌محابا می‌زدی و زجر
بی‌قیاس کردی باری پسر از بی‌طاقتی شکایت
پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت
پدر را دل بسوخت استاد را بخواند و گفت
با آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمی‌داری
که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه
سخن اندیشه باید گفت و حرکت پسندیده
کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی
الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان
هرچه رفته شود هرآینه بافواه بگویند و قول و
فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد شعر
اگر صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش یکی
از صد ندانند وگر یک بذله گوید پادشاهی از اقلیمی باقلیمی
رسانند پس واجب شد معلم پادشاه‌زاده را

کرو در تهذیب اخلاق خداوندزادکان اجتهاد
ازان بیش کند که در حق عوام **شعر** هر کرا خرد
ادب نکنند در بزرکی فلاح ازو بر خواست
چوب تر را چنانکه خواهی بپیچ نشود خشک جز
باتش فقیه را تقریر و جواب موافق رای آمد
خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند کرد

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار عرب
ترشروی تلخ کفتار بدخوی مردم آزار کدا طبع نا
پرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه کشتی و خواندن
قرانش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه
و دختران دوشیزه بدست جفای او کرفتار
نه زهره خنده و نه یارای کفتار عارض سیمین یکی را
طپنچه زدی و یکی را ساق بلورین شکنجه نهادی
القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم
کردند بزدندش و براندند و مکتب را بمصلحی دادند
پارسای سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم
ضرورت نکفتی و موجب آزار کس بر زبانش
نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت
و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک یک
دیو شدند باعتماد حلم او ترک علم دادند اغلب
اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح
درست ناکرده در سر هم شکستندی

بیت استاد معلم چو بود بی آزار
خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن
مسجد کذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش
کرده بودند و بجای خود آورده برنجیدم و لاحول
کفتم که ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی
ظریف جهان دیده بشنید و بخندید و کفت

مثنوی پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش برکنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر
جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بی کران از ترکه
عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری
پیشه گرفت فی الجمله نماند از معاصی منکری که نکردی
و مسکری که نخوردی باری بنصیحتش گفتم ای فرزند
دخل آب روانست و عیش آسیا گردان یعنی
خرج فراوان کردن کسی را مسلم باشد که دخل معین
دارد شعر چو دخلت نیست خرج آهسته
تر کن ° که می گویند ملاحان سرودی ° اگر باران بکوهستان
نبارد ° بسالی دجله گردد خشک رودی ° عقل و ادب
پیشه گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری
شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای
و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من عمل
نکرد و اعتراض نمود و گفت راحت عاجل بتشویش
محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست
فکیف مرا در صدر مروت نشسته باشم و عقد

فتوت بسته و ذکر انعام در افواه افتاده مثنوی
خداوندان کام و نیکبختی ° چرا سختی برند از بیم
سختی ° گرچه دانی نشنود بگوی ° هرچه دانی ز نیک
خواهی و بند ° زود باشد که خیره سر بینی ° بدو پا
افتاده اندر بند ° دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند ° برو شادی کن
ای یار دلفروز ° غم فردا نشاید خوردن امروز شعر
هر که علم شد بسخا و کرم ° بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی ° در نتوانی که ببندی
بروی ° دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من
آهن سرد او اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روی
از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم
که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک
تا به بینی ز مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش
... بدیدم که پاره پاره بهم برمی دوخت

قطعه
گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه خواهی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی
بدو پا اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ
نشنودم حدیث دانشمند

ولغمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم
برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را
بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس
با دل خویش گفتم **مثنوی** حریف سفله در پایان
مستی • نیندیشد ز روز تنگدستی • درخت اندر
بهاران برفشاند • زمستان لاجرم بی برگ ماند •
حکایت پادشاهی پسری را بادبی داد گفت این
فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان
خویش ادیب سالی چند بر وی سعی کرد و بجایی نرسید
و پسران ادیب در فضل منتهی شدند و ملک
دانشمند را موافقت کرد [illegible] واقعه
فرمود که وعده را خلاف کردی و وفا بجای نیا
وردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده
نماند که تربیت یکسانست و لکن طبایع
مختلف **شعر** گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی •
سنگ نباشد زر و سیم • بر همه عالم همی تابد سهیل
جای انبان میکند جای ادیم **حکایت** یکی را
شنیدم از پیران مریدی را همی گفت
ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست
اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی **شعر**
فراموشت نکرد ایزد دران حال • که بودی
نطفه مدفون و مدهوش • روانت داد و عقل و
طبع و ادراک • جمال و نطق و رای و فکرت
و هوش • ده انگشت مراتب کرد بر دست •
دو بازویت مرکب کرد بر دوش • کنون پنداری
ای ناچیز همت • که خواهی کردنت روزی فراموش •
حکایت اعرابی را دیدم که پسری را همی گفت یا بنی
انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال
بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسیدن که
عملت [illegible] نگویند پدرت کیست **شعر**

جامهٔ کعبه را همی بوسند • او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند • لاجرم همچو او گرامی
شد مسئله در تصنیف حکما آورده اند که کژدم را
ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را
بلکه احشای مادر بخورد و شکمش بدرد و راه صحرا
گیرد و آن پوستها در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست
باری این نکته بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق
این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن
که حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت
کرده لاجرم در بزرگی مقبل اند و محبوب شعر
پسری را پدر وصیت کرد • کای ایزد یاد گیر
این پند • هر که با اهل خود وفا نکند • نشود دوست
روی دولتمند مسئله کژدم را گفتند در زمستان
چرا بدر نیایی گفت بتابستانم چه حرمت است
که در زمستان بیرون آیم حکایت فقیره درویشی

حامله بود مدت حمل برآورد و مر این درویش را همه
عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری
دهد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه ملک منست
ایثار کنم اتفاق پسر آورد و سفرهٔ درویشان
بموجب شرط بنهاد پس از چند سالی که از سفر
شام آمدم بمحلت آن دوست بر گذشتم
و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان
شحنه درست سبب پرسیدم کسی گفت پسرش
خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته پدر را
بعلت او سلسله بر دست بند و بند گران
در پای نهاده اند گفتم این بلا را بحاجت از خدای
عز و جل خواسته بود شعر زنان باردار ای مرد
هوشیار • اگر وقت ولادت مار زایند • از آن
بهتر بنزدیک خردمند • که فرزندان ناهموار
زایند حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ

گفت در دستور آمده است سه نشان دارد
یکی پانزده سالی و دیگر احتلام و سوم برآمدن
موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد
آنکه در بند رضای حق عز و جل بیش از آن باشد
که در بند حظ نفس خویش و هر آنکه درو این صفت
نیست بنزد محققان بالغ نشمارند **شعر**
بصورت آدمی شد قطره آب ٭ که چل روزش
قرار اندر رحم ماند ٭ وگر چل ساله را عقل و ادب
نیست ٭ بتحقیقش نشاید آدمی خواند ٭ جوانمردی
ولطف آدمیت ٭ همین نقش هیولایی مپندار ٭
هنر باید که صورت می توان کرد ٭ بایوانها در از
شنگرف زنگار ٭ چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی با نقش دیوار ٭ بدست آوردن
دنیا هنر نیست ٭ یکی را گر توانی دل بدست آر
حکایت سالی در پیادگان حاج نزاعی فتاده بود

انصاف در سر و روی همدیگر افتادیم و داد فسوق و
جدال بدادیم کجاوه نشینی شنیدم که با عدیل
خود میگفت پیاده عاج چون رقعه شطرنج بسر
می برد فرزین شود یعنی به از آن میگردد که بود و
پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند **شعر**
از من بگوی حاجی مردم گزای را که پوستین خلق
بآزار می درد ٭ حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار می برد **حکایت** هندوی
نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است
بازی نه اینست **بیت** تا ندانی که سخن عین صوابست مگو
وانچه دانی که نه نیکوست جوابش مگو **حکایت**
مردی را درد چشم خواست پیش بیطار رفت که
دوا کن بیطار آنکه در چشم چهارپایان میکرد در دیده
وی کشید کور شد حکومت برابر قاضی
بردند قاضی گفت هیچ تاوان نیست اگر خر نبودی

پیشش بیطاری رفتی مقصود آنست تا بدانی که
هرکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید ندامت برد
و بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب
گردد **شعر** ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر • بوریاباف اگرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر **حکایت** یکی از بزرگان
را پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق
گورش چه نویسم گفت آیات مجید را عزت و
شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین
جاها نوشتن که بروزگار رسوده گردد و خلایق
برو گذر کنند و سگان برو شاشند اگر بضرورت
چیزی همی نویسند این بیت کفایت است **شعر**
وه هرگه که سبزه در بوستان • بدمیدی چه خوش
شدی دل من • بگذر ای دوستان بوقت
بهار • سبزه بینی دمیده بر گل من **حکایت**

پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد
که بنده‌ای دست و پای استوار عقوبت همی کرد
و گفت ای پسر همچو تو مخلوقی خدای عز و جل اسیر
حکم تو گردانیده است و ترا فضیلت داده
و شکر نعمت باری تعالی بجای آر چندین
جفا بروی مکن نباید که فردای قیامت از تو
به باشد و شرمساری بری **مثنوی** بر بنده مگیر خشم
بسیار • جورش مکن و دلش میازار • او را تو
بده درم خریدی • آخر نه بقدرت آفریدی • این
حکم و غرور و خشم تا چند • هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان آغوش • فرمان ده خود
مکن فراموش **حکایت** در خبر است از خواجهٔ
عالم صلی الله علیه و سلم که گفت بزرگترین حسرتی
روز قیامت آنست که یکی بندهٔ صالح را به بهشت
برند و خداوندگار نعمتش را بدوزخ برند **شعر**

بر غلامی که طوق خدمت بست ° خشم بیحد مران
و طیره مگیر ° که فضیحت بود بروز شمار ° بندهٔ آزاد و
خواجه در زنجیر **حکایت** سالی از بلخ با شامیان
همسفر بودم و راه از حرامیان بر خطر جوانی بدرقه
همراه من شد سپرانداز چرخ باز سلحشور بیش
زور که ده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران
روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی چنانکه
دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و نه
سفر کرده و رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده
و برق شمشیر سواران ندیده بود **بیت** نیفتاده
در دست دشمن اسیر ° بگردش زمان نباریده
باران تیر ° اتفاقا من و او هر دو در پی یکدیگر دوان
دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی
و درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه میکندی تفاخر
کنان میگفتی **بیت** پیل کو تا کتف و بازوی

گردان بیند ° شیر کو تا کف سرپنجهٔ مردان
بیند ° ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس
سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند بدست
یکی چوبی و در دست آن دیگری کلوخ جوان را
گفتم چه پایی **بیت** بیار آنچه داری ز مردی و زور °
که دشمن بپای خود آمد بگور ° تیر و کمان را دیدم
از دست جوان افتاد و لرزه در اندام **شعر**
نه هر که موی شکافد بجوشن خای ° بروز حملهٔ
جنگ آوران بدارد پای ° چاره جز آن ندیدیم که رخت و
سلاح ° و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم °
شعر بکارهای گران مرد کاردیده فرست °
که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند ° جوان اگرچه قوی
یال و پیلتن باشد ° بجنگ دشمنش از هول بگسلد
پیوند ° نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است °
چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند **حکایت**

توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته بود
و با درویش بچه [پسری] مناظره در پیوسته که صندوق
تربت پدر من سنگین است و کتابت رنگین
و فرش رخام و خشت پیروزه در و بکار بوده
بدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی
دو خاک بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید
و گفت تا پدر تو از زیر این سنگهای گران
برخیزد پدر من به بهشت رسیده باشد شعر
خر که کمتر نهد بر وی بار ٭ بی شک آسوده تر کند رفتار
حکایت در خبرست موت الفقرا راحة آنکه
چیزی ندارد تا بحسرت بگذارد شعر مرد درویش که
ستم فاقه کشید ٭ بدر مرگ همانا که سبکبار آید
و انکه در نعمت آسایش آسانی زیست بر همه حال
اسیری که ز بند برسد ٭ بهتر از حال امیری که گرفتار آید
حکایت بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث

که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک
گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان
کنی دوست گردد مگر نفس چندانکه مدارا کنی
مخالفت زیاده کند شعر فرشته خوی گردد
آدمی بکم خوردن ٭ و گر خورد چو بهایم بیفتد
چو جماد ٭ مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت ٭ خلاف
نفس که فرمان دهد چو یافت مراد جدال سعدی با مدعی
یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان
در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته
و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران
آغاز کرده و سخن بدینجا رسانیده که درویش را
دست قدرت بسته است و توانگر را پای
ارادت شکسته بیت کریمان را بدست
اندر درم نیست ٭ خداوندان نعمت را کرم
نیست ٭ مرا که پرورده بزرگانم این سخن دشوار

آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند
و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زایران
و کهف مسافران و محمل بار گران بهر راحت
دیگران تناول بطعام آنگه برند که متعلقان
زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان
بارامل و اقارب و پیران و جیران رسیده
شعر توانگران را وقفست بذل مهمانی
زکوة فطره و اعتاق هدی و قربانی تو کی بدولت
ایشان رسی که نتوانی جز این دو رکعت آن
هم بصد پریشانی اگر قدرت جودست و گر
قوت سجود با توانگران میسر شود که مال مزکا
دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ
و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف و صحت عبادت
و کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ
خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت

واز پای

واز پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر
شعر شب پراکنده خسبد آنکه اورا
نبود وجه بامدادانش مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش فراغت با
فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت
نبندد و یکی بخدمت عشا بسته و دیگر منتظر
عشا نشسته هرگز صورت نبندد حکمت
لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف
علیه السلام در خشک سالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان
فراموش نکردی شعر آنکه در راحت تنعم
زیست او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگی کسی داند که باحوال ایشان فرو ماند
ای که بر مرکب تازی سواری هوش دار که خر خارکش
مسکین در آب و گلست آتش از خانهٔ همسایهٔ
درویش مخواه کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

پند درویش ضعیف حالی را در خشک سال مپرس
که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی
پیشش **شعر** خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش ° کنون که رفتی و
پرسیدش که چون افتاده ° میان ببند چو مردان بگیر
ذنب خرش **حکمت** دو چیز محال عقلست خوردن
بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم
شعر قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه ° بشکر یا بشکایت
بر آید از دهنی ° فرشته که وکیلست بر خزاین باد °
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی **پند** ای طالب
روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان
نبری **بیت** جهد رزق ار کنی و گر نکنی ° برساند خدای
عز و جل ° ور روی در دهان شیر و پلنگ ° نخورندت
مگر بروز اجل **حکمت** بنانهاده دست نرسد و نهاده
هر کجا که هست برسد **بیت** شنیدم که سکندر برفت

در ظلمات

در ظلمات ° بچند محنت خورد هر کز نخورد آب حیات °
پند صیادی بی روزی در دجله ماهی نگیرد
و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد **بیت** مسکین
حریص در همه عالم که می دود ° او در قفای رزق
اجل در قفای او **حکمت** توانگر فاسق کلوخ زر
اندود ست درویش صالح شاهد خاک آلود
این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون
مرصع شده نیکان روی در فراز و دولت
بدان سر در نشیب **شعر** هر کرا جاه و دولتست
بدان ° خاطر خسته در نخواهد یافت **حکمت**
حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بی گناه را
می دارد ° رفته در پوستین صاحب جاه °
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی ° مردم نیکبخت را
چه گناه **شعر** الا تا نخواهی بلا بر حسود ° که چه حاجت
که با او کنی دشمنی ° که ورا چنان دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست
و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل
درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی بنیاد
پند مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت
خویش است نه تنزیل صورت مکتوب عامی
متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون
سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد
که سر بردارد بیت سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار حکمت یکی را گفتند عالم
بی عمل بچه ماند بزنبوری بی عسل بیت
زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل
نمی دهی نیش مزن حکمت مرد بی مروت زنست
و عابد با طمع ره زن شعر ای بناموس کرده
جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه دست
کوتاه باید از دنیا آستین خواه دراز و خواه

کوتاه

کوتاه حکمت دو کس را حسرت از دل نرود
و پای تغابن از خاک بر نیاید تاجری کشتی
شکسته و وارث با قلندریان نشسته
شعر پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل یا مرو با یار
ازرق پیرهن یا بکش بر خان و مان انگشت
نیل یا مکن با پیلبانان دوستی یا طلب
کن خانه در خورد پیل حکمت خلعت سلطان اگر چه
عزیزست جامه خلقان بعزت تر و خوان بزرگان
اگر چه لذیذست خرده نان خود بلذت تر بیت
سرکه از دست رنج خویش و تره بهتر از نان
کتخدای و بره حکمت خلاف راه صوابست و عکس
رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه
نادیده بی کاروان رفتن حکایت امام مرشد
محمد غزالی رحمة الله علیه پرسیدند که بدین منزلت

ومرتبه چگونه رسیدی در علوم گفت بدانکه
هرکه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم
شعر امید عاقبت آن که بود موافق
عقل • که نبض را بطبیعت شناسی بنمای
بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن • دلیل راه تو
باشد بعز دانایی پند هر آنچه دانی هر آینه
معلوم گردد پرسیدن آن بتعجیل مکن که هیبت
سلطنت را زیان دارد شعر
چو لقمان دید که اندر دست داود • همی آهن بمعجز
موم گردد • نه پرسیدش چه می سازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد حکمت یکی از لوازم
صحبت آنست که خانه بپردازی یا خانهٔ خدای
در سازی شعر حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی • هر آن عاقل که با مجنون
نشیند • نگوید جز حدیث روی لیلی حکمت

هرکه

هرکه با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او
اثر نکند بطریق ایشان متهم گردد اگر شخصی بخراباتی
رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن شعر
رقم بد خود بنادانی کشیدی • که نادان را بصحبت
برگزیدی • طلب کردم ز دانایی یکی پند • مرا فرمود
با نادانان مپیوند • اگر دانای دهری خر باشی •
واگر نادانی ابله تر باشی حکمت حلم شتر چنانکه
معلوم است اگر طفلی از مهارش گیرد صد فرسنگ
برود و گردن از متابعتش نپیچد اگر جای هولناک
پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی
خواهد شدن زمام از کفش در گسلاند و مطاوعت
نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است
و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع
زیاده کند شعر کسی که لطف کند با تو خاک پایش
باش • و گر ستیزه کند در دو چشمش آگن خاک •

سخن بلطف وکرم با درشت خوی مگوی که زنگ
خورده نگردد نرم بسوهان پاک حکمت هر که در پیش سخن
دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند سرمایهٔ جهلش معلوم
کنند شعر ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو
سؤال کنند گرچه بر حق بود [فر]اخ سخن حمل دعویش
بر محال کنند حکایت ریش درون جامه داشتم و شیخ
از آن هر روز بپرسیدی که چونست و نگفتی که کجاست
دانستم از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی کردن
روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد
از جوابش برنجد شعر تا نیک ندانی که سخن عین
صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی به زانک دروغت
دهد از بند رهایی حکمت دروغ گفتن بضربت
لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان
بماند چون برادران یوسف که بدروغی موسوم شوند

نیز

نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند
قوله تعالی قالت بل سولت لکم انفسکم شعر
یکی را که عادت بود راستی خطایی کند
درگذرند ازو حکمت اجل کاینات از روی
ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و
باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از
آدمی ناسپاس شعر سگ را لقمه هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ وگر عمری
نوازی سفله را بکمتر چیزی آید با تو در جنگ
از جسم پروری هنر نیاید و بی هنر سروری نشاید
بیت مکن رحم برکار بسیار خوار که بسیار
خفتنست بسیار خوار حکمت در انجیل آمده است
که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل
شوی بمال و گر درویش کنمت تنگدل نشینی
پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و عبادت من

کی شناسی شعر که اندر نعمتی مغرور و غافلی
که اندر تنگدستی خسته و ریشی ٭ چو در سرا و ضرا
حالت اینست ٭ ندانم کی بحق پردازی از خویش ٭
حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی
فرود آورد و دیگری را در شکم ماهی دارد بیت
ای وقت خویش آنرا که بود ذکر تو مونس ٭ ور خود
بود اندر شکم حوت چو یونس حکمت اگر تیغ قهر بر کشد
ولی و نبی را سر در کشد و گر غمزهٔ لطف بجنباند بدان
نیکان در رساند شعر گر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرتست ٭ پرده از روی
لطف گو بردارد ٭ که اشقیا را امید مغفرتست ٭
حکمت هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد
بتعذیب عقبی گرفتار آید الآیه ولنذیقنهم من
العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بیت
پندست خطاب مهتران آنگه پند ٭ چون پند دهند

وشنود

وشنود بند نهند پند نیکان بحکایت و امثال
پیشینان پند گیرد از آن پیشتر متأخران بواقعهٔ
او مثل زنند در زمان دست کوته نکنند شعر
نرود مرغ سوی دانه فراز ٭ چون دگر مرغ بیند
اندر بند ٭ پند گیر از مصایب دیگران ٭ تا نگیرند
دیگران بتو پند حکمت آنرا که گوش ارادت
گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند
سعادت میکشد چه کند که نرود بیت
شب تاریک دوستان خدای ٭ می بتابد چو روز
رخشنده ٭ وین سعادت بزور بازو نیست ٭
تا نبخشد خدای بخشنده شعر از تو بکه نالم دیگر
داور نیست ٭ وز دست تو هیچ دست بالاتر
نیست ٭ آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند ٭ و آنرا
که تو گم کنی کسی رهبر نیست حکمت گدای نیک
انجام به از پادشاه بد فرجام بیت

غمی که از پیش شادمانی بری • به از شادی کز پیش
غم خوری حکمت زمین را از آسمان نثار است
و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه
بیت گرت خوی من ناملایم آمد ناسزاوار •
تو خوی من آمد خویشتن از دست مگذار •
حکمت حق جل و علی می بیند و می پوشد و همسایه
نمی بیند و می خروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق
عیب دان بودی • کس بحال خود از دست کسی نیاسودی
حکمت زر از کندن معدن بکار آید و از دست
بخیل کان کندن شعر دونان نخورند و گوش دارند •
گویند امید به که خورده • روزی ببینی بکام دشمن •
زر مانده و خاکسار مرده بند هر که بر زیردستان
نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید نظم
نه هر بازو که در وی قوتی هست • بمردی عاجزی را
بشکند دست • ضعیفان را مکن بر دل گزندی

که درمانی بجور زورمندی حکمت عاقل چون خلاف
بیند در میان بکنار آید و چون صلح بیند لنگر بنهد
که انجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان
مقامی را دو شش می باید و لیکن سه یک می آید
بیت هزار بار چراگاه خوشتر از میدان •
ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان •
بند درویشی بمناجات در می گفت یا رب
بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده
که ایشان را نیک آفریده حکمت اول کسی که علم بر
جامه کرد و انگشتری در دست چپ کرد جمشید بود گفتند
چرا همه زینتی بچپ دادی و فضیلت راست را گفت
راست را زینت راستی تمام است شعر
فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش
بدوزند • بدان را نیک دار ای مرد هوشیار •
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند نکته بزرگی را

پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست راست
هست خاتم انگشت چپ چرا میکنند
گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم مانند
بیت انکه حظ آفرید و روزی سخت ° یا فضیلت
همی دهد یا بخت حکمت نصیحت پادشاهان گفتن
مسلم کسی است که او بیم سر ندارد یا امید زر
شعر موحد چه در پای ریز زرش ° چه شمشیر
هندی زنی برش ° امید و هراسش نباشد ز کس
برینست توحید بنیاد و بس حکمت شاه از بهر
ستمکارانست و شحنه برای خون خواران و قاضی
مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی
حکومت ازپیش قاضی نروند شعر
چو حق معاینه دانی که می بباید داد ° بلطف به که
بجنگ آوری و دلتنگی ° خراج اگر نکند کس بطیب
نفس ° بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی حکمت

همه کس

همه کس را دندان بترشی کند گردد قاضیان بشیر
ینی بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار °
ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار حکمت
قحبه پیر چه کند از نابکاری که توبه نکند و شحنه
معزول از مردم آزاری از دستی تهی چه آید
بیت چون گوشه نشین شیر مرد راه خداست °
که پیر خود نتواند ز گوشه بر خاست بیت
جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد °
که پیر سست رغبت خود آلت بر نمی خیزد °
حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور
خدای عز و جل آفریده است و برومند
هیچ یکی را آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمر ندارد
گویی درین چه حکمتست گفت هر یکی را دخل
معین است بوقت معلوم و گهی تازه اند
و گهی پژمرده سرو را هیچ نیست و همه وقت

۱۳۷

خوش است و اینست صفت آزادگان

شعر بر آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی پس از
خلیفه بخواهد گذشتن در بغداد کرت ز دست بیت
بر آید چو نخل باش کریم ورت بدست نیاید
چو سرو باش آزاد حکمت دو کس مردند و حسرت
بردند یکی آنکه داشت و نخورد و یکی دانست
و نکرد شعر کس نه بیند بخیل فاضل را که نه
در عیب گفتنش کوشد ور کریمی دو صد گنه
دارد کرمش عیبها فرو پوشد انجام کتاب

تمام شد کتاب گلستان والله
المستعان بتوفیق باری
عز اسمه
تم

بنده جی عبداسیاب

مقصود کرم ای دل اگر الا ایش عقبا ایسه
بادشاه عالم اولسن بنشا اولمازیا بدان
جوفا دنیا الدرب بلدیکم دنیا ایسه

صنعت و هودوده صبور اول حکیمه ختمه

افتخارات

غال باش زاده

فحوای اعلا الامفاه احسنه ثریا
غولای صاحنغراولور کوزت اعما
اولور دو کور کوزه یار قدیمی
ابدیله آکا بو غلط قطعی

مسخ نیرصورتصا
نسخ نیشکم صنا
فسخ بیدصا

بید دیلر

فاری کلیجک صورت صنوبره بنشارند
ای فهم ابجد اولکه زوالنه اشارند

بیت فضولی

کرم قیل کسمه لطف التفاتک بی نوالردن
الکدن کلدیکی خیری دریغ ایتم صدکدالردن
م

بویله شنادهٔ بویله هواحوه عطاسیده
قرطاسی مشقی ال الکیم بازهواسیدسی

بر قلم قاشلی مرکب صاحبلی کاتب دلبری
خلقی مجنونه ایده یازدی صحیفه کاغذخانه ده

بیت

هاسده سید غم بیهوده کی
انتقام احتیاج ایتز سنی

هیچ صفای دفلکه دیده کور
دیر دیر هوجلی هلاکی ابرانی

م

رباعی

ای دل تو زمی همدم سجانه نشدی
ذکرده بیهوده پشیمانه نشدی

قاضی و فقیه و مفتی و مولانا
ابه جمله شدی دلی مسلمانه نشدی

جرب دلمی بو خطاردن صاقله
اندیشه می تزویر و ریادن صاقله

مصحم ره وادی ریاغی قدیم
طعنه خرنادانه دویاددن صاقله

اولدده اسیر نیم نگاه تغافلک
بوقیده واضی بوشمیلم جوزه کاکلک

رخ نخینی کیم یارک لطافت گلستانیده
نخدانه صانم اول گلشن جلی اشیانیده

ابو لوه کنه سیده ایده اول دریار جلوه خاب ایچره
صنور تصویر بو سقدر یلمشدر کتاب ایچره

نهار ملرهدان ایلرکورک اول چشم جیلدری
اکلر بیته اما ناتوانه رخسته در ادی

